



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران

تألیف:

عزالدین علی بن الاثیر

ترجمہ:

علی ہاشمی

جلد (۳۱)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران

نویسنده:

عزالدین علی بن محمد ابن اثیر (صاحب الکامل و اسد
الغابه)

ناشر چاپی:

مجهول (بی جا ، بی نا)

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۸	کامل تاریخ بزرگ اسلام و ایران جلد ۳۱
۸	مشخصات کتاب
۹	اشاره
۱۱	وقایع سال ششصد هجری قمری
۱۱	محاصره هرات به دست سلطان محمد خوارزمشاه برای بار دوم
۱۴	بازگشت شهاب الدین از هند پرداختن او به محاصره خوارزم و گریختن او از برابر ختائیان
۲۳	کشتن طائفه ای از اسماعیلیان در خراسان
۲۵	گرفتن قسطنطنیه از دست رومیان
۳۱	شکست خوردن نور الدین فرمانروای موصل از لشکریان ملک عادل
۳۶	هجوم فرنگیان به شهر اسلامی در شام و صلح با ایشان
۳۸	کشته شدن امیر کوچجه در شهرهای جبل
۴۰	درگذشت رکن الدین بن قلج ارسلان و فرمانروائی پسرش پس از او
۴۳	کشته شدن باطنیان در واسط
۴۵	دست یافتن محمود بر شهر مریاط و نواحی دیگری از حضرموت
۴۷	پاره ای دیگر از رویدادهای سال
۵۰	۶۰۱ وقایع سال ششصد و یکم هجری قمری
۵۰	گرفتن غیاث الدین کیخسرو شهرهای روم را از برادرزاده خویش
۵۵	محاصره خرتبرت به دست صاحب شهر «آمد» و بازگشت او از آن جا
۵۸	آشوب هائی در بغداد
۶۱	تاخت و تاز طایفه کرج در شهرهای اسلامی
۶۳	جنگ امیر مکه و امیر مدینه
۶۵	پاره ای دیگر از رویدادهای سال
۷۰	۶۰۲ وقایع سال ششصد و دویم هجری قمری

- ۷۰ آشوب در هرات
- ۷۱ پیکار شهاب الدین غوری با بنی کوکر
- ۷۸ پیروزی بر تیراهیان
- ۸۱ کشته شدن شهاب الدین غوری
- ۸۷ کاری که الدز کرد
- ۸۹ شمه ای از اخلاق و رفتار شهاب الدین
- ۹۲ رفتن بهاء الدین سام به سوی غزنه و موته
- ۹۵ دست یافتن علاء الدین بر غزنه و گرفتن غزنه از او
- ۱۰۱ فرمانروائی الدز در غزنه
- ۱۰۶ حال غیاث الدین محمود پس از کشته شدن عمویش
- ۱۱۴ دست یافتن سلطان محمد خوارزمشاه بر شهرهای غوریان در خراسان
- ۱۲۵ دست یافتن خوارزمشاه به شهر ترمذ و تسلیم آن شهر به ختائیان
- ۱۲۷ بازگشت فرزندان صاحب بامیان به غزنه
- ۱۳۳ برگشتن الدز به غزنه
- ۱۳۸ لشکر کشی صاحب مراغه و صاحب ارپل به آذربایجان
- ۱۴۱ حمله امیر ایدغمش به اسماعیلیان
- ۱۴۲ رسیدن لشکری از خوارزم به شهر جبل و آنچه از ایشان سر زد
- ۱۴۴ حمله ابن لیون به توابع حلب
- ۱۴۷ تاراج ارمنستان به دست مردم گرجستان
- ۱۵۰ پاره ای دیگر از رویدادهای سال
- ۱۵۵ ۶۰۳ وقایع سال ششصد و سیم هجری قمری
- ۱۵۵ دست یافتن عباس بر بامیان و برگشتن این شهر به دست برادرزاده اش
- ۱۵۸ دست یافتن سلطان محمد خوارزمشاه بر طالقان
- ۱۶۳ وضع غیاث الدین با تاج الدین الدز و قطب الدین ایبک
- ۱۷۲ درگذشت صاحب مازندران و اختلاف میان فرزندان او
- ۱۷۵ دست یافتن غیاث الدین کیخسرو بر شهر انطاکیه

- ۱۷۸ ----- از کار انداختن پسر بکتمر صاحب خلط و فرمانروائی بلبلان و رفتن صاحب ماردین به خلط و بازگشت او
- ۱۸۴ ----- دست یافتن گرجی ها بر حصن قرس و درگذشت فرمانروای گرجستان
- ۱۸۶ ----- جنگ میان لشکر خلیفه و صاحب لرستان
- ۱۸۹ ----- پاره ای دیگر از رویدادهای سال
- ۱۹۳ ----- ۶۰۴ وقایع سال ششصد و چهارم هجری قمری
- ۱۹۳ ----- دست یافتن سلطان محمد خوارزمشاه بر ما وراء النهر آشوب هائی که در خراسان روی داد و اصلاح آنها
- ۱۹۷ ----- کشتن ابن خرمیل و در میان گرفتن هرات
- ۲۰۶ ----- کارهای خوارزمشاه در خراسان
- ۲۱۰ ----- کشته شدن غیاث الدین محمود
- ۲۱۲ ----- بازگشت سلطان محمد خوارزمشاه برای پیکار با ختائیان
- ۲۱۴ ----- خیانت صاحب سمرقند به خوارزمیان
- ۲۱۹ ----- حمله ای که ختائیان را نابود ساخت
- ۲۲۴ ----- دست یافتن نجم الدین، پسر ملک عادل، بر شهر خلط
- ۲۲۸ ----- یورش های فرنگیان بر شام
- ۲۳۱ ----- آشوب در خلط و کشته شدن بسیاری از مردم آن
- ۲۳۳ ----- دست یافتن ابو بکر بن پهلوان بر شهر مراغه
- ۲۳۵ ----- غزل نصیر الدین، وزیر خلیفه
- ۲۳۹ ----- پاره ای دیگر از رویدادهای سال
- ۲۹۸ ----- درباره مرکز

کامل تاریخ بزرگ اسلام و ایران جلد ۳۱

مشخصات کتاب

سرشناسه: ابن اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵-۶۳۰ق.

عنوان قراردادی: الکامل فی التاریخ. فارسی

عنوان و نام پدیدآور: کامل تاریخ بزرگ اسلام و ایران / تالیف عزالدین علی بن الاثیر؛ ترجمه علی هاشمی حائری؛ [به سرمایه] شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.

مشخصات نشر: تهران: مجهول، ۱۳XX-

مشخصات ظاهری: ۳۳ج.

شابک: ۱۶۰۰۰ ریال (دوره)؛ ۱۳۰۰۰ ریال (ج. ۱۷)

وضعیت فهرست نویسی: برون سپاری

یادداشت: فهرست نویسی بر اساس جلد هفدهم.

یادداشت: مترجم جلد بیست و دوم: ابوالقاسم حالت می باشد.

یادداشت: مترجم جلد هشتم کتاب حاضر عباس خلیلی می باشد.

یادداشت: ج. ۱۶ (چاپ دوم: اردیبهشت ۱۳۶۸).

یادداشت: ج. ۸ (چاپ؟: ۱۳).

یادداشت: ج. ۲۲ (چاپ بیست و دوم ۱۳).

یادداشت: کتابنامه.

موضوع: اسلام -- تاریخ

موضوع: کشورهای اسلامی -- تاریخ -- سالشمار

موضوع: ایران -- تاریخ

شناسه افزوده: شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.

رده بندی کنگره : DS۳۵/۶۳/الف ۲ ک ۲۰۴۱ ۱۳۰۰ ای الف

رده بندی دیویی : ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱

ص: ۱

اشاره

كامل تاريخ بزرگ اسلام و ايران جلد ۳۱

تاليف عزالدين على بن الاثير

ترجمه عباس خليلي؛ ابوالقاسم حالت

ص: ۲

محاصره هرات به دست سلطان محمد خوارزمشاه برای بار دوم

در این سال، در اول ماه رجب، سلطان محمد خوارزمشاه به شهر هرات رسید و آن جا را محاصره کرد.

این محاصره، پس از رد و بدل کردن پیک و پیام میان او و شهاب الدین غوری، ملک غزنه، درباره صلح بود که آخر به جایی نرسید.

امور هرات به دست الب غازی اداره می شد که خواهرزاده سلطان شهاب الدین غوری بود.

شهاب الدین برای پیکار در هندوستان، از غزنه عازم لاهور

شده بود.

محمد خوارزمشاه در محاصره هرات تا پایان ماه شعبان پایداری کرد.

در این مدت، هر روز جنگی می شد. و بدین گونه، گروه بسیاری از هر دو دسته کشته شدند.

از کسانی که به قتل رسیدند یکی رئیس خراسان بود که مرد بلند پایه ای به شمار می رفت و در مشهد طوس به سر می برد.

حسین بن خرمیل در کرزبان اقامت داشت که تیول وی بود.

او برای خوارزمشاه پیام داد که: «لشکری پیش من بفرست تا فیل ها و خزانه شهاب الدین را به آنها واگذار کنم.» خوارزمشاه نیز هزار سوار از بزرگان لشکر خویش را به کرزبان فرستاد.

همینکه سواران مذکور به کرزبان رسیدند، حسین بن خرمیل و حسین بن محمد مرغنی بر آنان حمله بردند و همه را کشتند، جز اندکی که گریختند.

محمد خوارزمشاه، هنگامی که این خبر را شنید، سرآسیمه شد و از فرستادن آن لشکر پشیمان گردید.

آنگاه برای الب غازی پیام فرستاد و از او خواست که از شهر بیرون آید و به حضور وی برسد و چنان که نسبت به یک سلطان باید اظهار اطاعت کرد، مراسم اطاعت و بندگی به جای آورد تا از او دست بردارد و از آن جا برود.

ولی الب غازی این پیشنهاد را نپذیرفت و پاسخ مساعدی

ص: ۴

نداد.

تصادفا الب غازی بیمار گردید و بیماری او شدت یافت و ترسید از این که در بستر بیماری گرفتار شود و خوارزمشاه شهر را بگیرد.

از این رو، به آنچه خوارزمشاه می خواست راضی شد و او را به صلح سوگند داد. هدیه ای گرانبها برایش فرستاد و برای اظهار اطاعت بدو از شهر بیرون رفت.

هنگامی که می خواست در برابر وی خم شود به خاک افتاد و ناگهان جان به جان آفرین تسلیم کرد.

هیچکس سبب مرگ او را در نیافت.

سلطان محمد خوارزمشاه، پس از این پیشآمد، منجنیق ها را آتش زد و از هرات روانه شد و به سرخس رفت و در آن جا ماند.

ص: ۵

بازگشت شهاب الدین از هند پرداختن او به محاصره خوارزم و گریختن او از برابر خنائیان

در این سال، در ماه رمضان، شهاب الدین غوری که برای پیکار به هندوستان رفته بود، از آن جا به خراسان بازگشت.

سبب بازگشت او این بود که شنید سلطان محمد خوارزمشاه هرات را در میان گرفته و الب غازی، نایب او در هرات، نیز از جهان رخت بر بسته است.

از این رو برگشت در حالی که نسبت به خوارزمشاه بسیار خشمناک بود و با وی سر جنگ داشت.

همینکه به میمند رسید، به راهی دیگر پیچید و آهنگ خوارزم کرد.

خوارزمشاه در این هنگام از سرخس به مرو رفته و در بیرون شهر مرو اردو زده بود.

همینکه شنید شهاب الدین رهسپار خوارزم شده، بدو پیام

فرستاد و گفت: «به سوی من باز گرد تا با تو بجنگم، وگرنه به هرات لشکر خواهم کشید و از آن جا نیز به غزنه حمله خواهم برد.» سلطان شهاب الدین پاسخ داد: «شاید همینکه مرا بینی بگریزی، چنان که یک بار دیگر گریختی. ولی خوارزم سرانجام ما را با هم روبرو می سازد.» خوارزمشاه به دریافت این پاسخ لشکریان خویش را مرخص کرد و آنچه علوفه برای چارپایان خود فراهم آورده بود، همه را سوزاند و بدین گونه شماره افراد خود را کاهش داد و بار و بانه خویش را نیز سبک ساخت.

آنگاه با زبده سرداران و سپاهیان خویش شتابان رو به راه نهاد تا از شهاب الدین پیش افتد و زودتر از او به خوارزم برسد.

بدین تدبیر از شهاب الدین پیش افتاد و راه او را برید و آن راه را به آب بست چنان که گذار از آن برای شهاب الدین دشوار شد و ناچار چهل روز وقت صرف اصلاح آن کرد تا رسیدن او به خوارزم امکان پذیر گردید.

سرانجام در «سوقرا» - که به ترکی به معنی «آب سیاه» است - دو لشکر در برابر هم قرار گرفتند.

جنگ سختی میانشان در گرفت و هر دو دسته کشته بسیار دادند.

از غوریان حسین مرغنی و چند تن دیگر به قتل رسیدند.

از خوارزمیان نیز گروهی اسیر شدند و شهاب الدین دستور کشتن آنان را داد.

همه کشته شدند.

خوارزمشاه برای ترکان ختا پیام فرستاد و از ایشان، که در این هنگام صاحبان ما وراء النهر بودند، یاری خواست.

آنان نیز آماده پیکار شدند و به سوی شهرهای غوریان به راه افتادند.

شهاب الدین، همینکه این خبر را شنید از خوارزم برگشت و در اول ماه صفر سال ۶۰۱ در صحرای اندخوی با پیشروان لشکر ختا روبرو شد.

در نخستین روز پیکار، از ایشان گروهی را کشت و بسیاری را گرفتار کرد.

ولی در دومین روز، ختائیان چنان یورش آوردند که شهاب-الدین یارای پایداری در برابر آن را نداشت.

از این رو، مسلمانان شکست سختی خوردند و نخستین کسی که گریخت، حسین بن خرمیل، صاحب طالقان، بود. لشکریان نیز از او پیروی کردند و پا به فرار نهادند.

بدین گونه، شهاب الدین با گروهی اندک از یاران خویش باقی ماند و چهار فیل را با دست خود کشت زیرا خسته و درمانده شده بودند.

کافران (یعنی ختائیان) دو فیل را گرفتند.

شهاب الدین با گروهی که همراهش بودند، وارد اندخوی شد.

کافران او را محاصره کردند. بعد با او صلح کردند بدین قرار که یک فیل دیگر به ایشان بدهد.

ص: ۸

او نیز همین کار را کرد و رهائی یافت.

در سراسر شهرهای او خبر پیچید که او نابود شده است.

شایعات نیز درین باره بسیار شد.

اما شهاب الدین، تنها با هفت نفر، به طالقان رسید چون بیشتر لشکریانش کشته شده بودند و همه خزانه هایش نیز به یغما رفته بود.

از این رو، حسین بن خرمیل، صاحب طالقان، خیمه ها و - چیزهای دیگری که می خواست، برایش فرستاد.

شهاب الدین آنگاه رهسپار غزنه شد و حسین بن خرمیل را نیز با خود برد چون شنیده بود که او به خاطر فرار خود از جنگ، سخت بیمناک است و از خشم شهاب الدین می ترسد و گفته است:

«همینکه سلطان شهاب الدین از این جا برود، من به نزد خوارزمشاه خواهم گریخت.» از این رو، شهاب الدین، حسین بن خرمیل را همراه خویش برد و او را امیر حاجب خود ساخت.

هنگامی که خبر کشته شدن شهاب الدین شایع شد، تاج الدین الدز، مملوکی که شهاب الدین وی را خریداری کرده بود، در صدد برآمد که از فرصت استفاده کند. از این رو، یاران خویش را گرد آورد و بر قلعه غزنه حمله برد تا از آن بالا رود.

ولی نگهبان قلعه از پیشرفت او جلوگیری کرد و او نیز ناچار به خانه خود برگشت و در آن جا ماند.

طایفه خلج و سایر تباہکاران نیز در شهرها به فتنه و فساد پرداختند و راه ها را زدند و بسیاری را کشتند.

شهاب الدین همینکه به غزنه برگشت و شنید که الدز چه کرده، می خواست او را بکشد.

ولی مملوکان دیگر میانجیگری کردند و نگذاشتند که خونش را بریزد.

از این رو شهاب الدین آزادش ساخت و او هم از کاری که کرده بود پوزش خواست.

شهاب الدین آنگاه به شهرها رفت و از کسانی که دست به تباہکاری نهاده بودند، گروه بسیاری را کشت.

مملوک دیگری داشت که نامش ایبک بال تر بود. او از این معرکه جان بدر برد و خود را به هندوستان رساند و داخل شهر مولتان شد و نماینده سلطان شهاب الدین را در آن جا کشت و شهر را گرفت و دارائی سلطان را ضبط کرد.

با مردم نیز بدرفتاری نمود و اموالشان را گرفت و گفت:

«سلطان شهاب الدین کشته شده و اینک من سلطان هستم.» کسی که او را بدین کار وامیداشت و تشویق می کرد، مردی بود کافر که عمر بن یزان نامیده می شد.

ایبک بال تر، هر چه را که عمر بن یزان می گفت به کار می بست. و به پیروی از سخنان او تباہکاران را گرد آورد و به دست ایشان دارائی مردم را گرفت و راه ها را نا امن ساخت و کاروانیان را به هراس انداخت.

شهاب الدین همینکه خبر فتنه انگیزی های او را شنید، روانه هند شد و لشکری را به سرکوبی او فرستادند.

در نتیجه، در ماه جمادی الآخر سال ۶۰۱، ایبک بال تر و

همچنین عمر بن یزان را گرفتند و به سخت ترین گونه کیفر دادند.

و آن دو، و همه کسانی را که با آن دو همدستی کرده بودند، کشتند.

شهاب الدین که ایشان را کشته دید، به خواندن این آیه پرداخت:

«إِنَّمَا جَزَاءُ الَّذِينَ يُحَارِبُونَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ وَيَسْعَوْنَ فِي الْأَرْضِ فَسَادًا أَنْ يُقَتَّلُوا أَوْ يُصَلَّبُوا...» تا آخر. (۱) آنگاه به دستور شهاب الدین در سراسر شهرهای او جار زدند که لشکریان برای حمله به ختا و پیکار با ختائیان و خونخواهی از ایشان خود را آماده کنند.

درباره شکست خوردن سلطان شهاب الدین از ختائیان روایت دیگر هست.

گفته شده است: سبب شکست او این بود که وقتی از ختا بهی)

ص: ۱۱

۱- - از آیه ۳۳ سوره مائده که چنین است: «إِنَّمَا جَزَاءُ الَّذِينَ يُحَارِبُونَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ وَيَسْعَوْنَ فِي الْأَرْضِ فَسَادًا أَنْ يُقَتَّلُوا أَوْ يُصَلَّبُوا أَوْ تُقَطَّعَ أَيْدِيهِمْ وَأَرْجُلُهُمْ مِنْ خِلَافٍ أَوْ يُنْفَوْا مِنَ الْأَرْضِ، ذَلِكَ لَهُمْ خِزْيٌ فِي الدُّنْيَا وَلَهُمْ فِي الْآخِرَةِ عَذَابٌ عَظِيمٌ.» (همانا کیفر آنان که با خدا و رسول او به جنگ برخیزند و در زمین به فساد کوشند جز این نباشد که آنها را به قتل رسانند یا به دار کشند یا دست و پا ببرند به خلاف (یعنی دست راست یا پای چپ یا بالعکس) یا نفی بلد و تبعید کنند در زمین. این ذلت و خواری آنان را در دنیا خواهد بود و در آخرت نیز بعدابی بزرگ معذب باشند). (قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه ای)

سوی خوارزم بازگشت، در بیابانی که سر راهش بود به خاطر کمیابی آب لشکریان خویش را پراکنده ساخت.

ختائیان نیز در سر راه همان بیابان فرود آمده بودند و همینکه گروهی از یاران شهاب الدین از بیابان بیرون می رفتند، جمعی از ختائیان به ایشان حمله می بردند و آنان را می کشتند یا اسیر می ساختند.

از لشکر شهاب الدین هر کس هم که جان سالم بدر می برد، به سوی شهرها می گریخت و هیچکس به پیش وی باز نمی گشت تا او را از آن حال آگاه سازد.

بدین گونه، شهاب الدین، بی این که از آن وضع آگاهی داشته باشد، با دنباله لشکر خویش که بیست هزار سوار بودند، حرکت کرد و هنگامی که از آن بیابان گذشت، به ختائیان برخورد که استراحت کرده و تازه نفس بودند. در صورتی که او و یارانش از خستگی بسیار، حال جنگ نداشتند.

از سوی دیگر، شماره ختائیان چند برابر شماره لشکریان شهاب الدین بود.

شهاب الدین تمام روز را با ایشان جنگید و خود را از گرفتاری در جنگ ایشان بر کنار داشت تا سرانجام که او را در اندخوی محاصره کردند.

ظرف چند روز میان دو دسته چهارده نبرد روی داد که یکی از آنها از عصر تا بامداد روز بعد طول کشید.

پس از آن شهاب الدین گروهی از سپاهیان خود را شبانه پنهانی به خارج فرستاد و دستور داد که بامداد برگردند و چنان

وانمود کنند که نیروی تازه ای از شهرها برای کمک به وی رسیده است.

وقتی که این نیرنگ را به کار بست ختائیان از او ترسیدند.

صاحب سمرقند که مسلمان بود ولی از ختائیان فرمانبرداری می کرد، اندیشناک بود که اگر ختائیان بر شهاب الدین پیروزی یابند، کار اسلام و مسلمانان فرجام بدی خواهد داشت.

از این رو به ختائیان گفت:

«شما این مرد، یعنی شهاب الدین، را ذره ای ناتوان تر از زمانی که از بیابان بیرون آمده، نمی یابید. در آن هنگام که ناتوان و خسته بود و همراهانش اندک بودند، ما نتوانستیم بر او چیره شویم.

اکنون که کمک هائی هم برایش رسیده، چیزی نمانده که لشکریانش از هر راه پیش آیند و شما را از همه سو در میان گیرند. آن وقت دیگر اگر بخواهیم از چنگ او رهائی یابیم، توانائی این کار را نخواهیم داشت. پس صلاح ما در این است که با او صلح کنیم.» ختائیان این سخن را پذیرفتند و برای شهاب الدین پیام فرستادند تا درباره صلح به گفت و گو پردازند.

صاحب سمرقند، کسی را نیز پنهانی پیش شهاب الدین فرستاده و او را از آن حال آگاه ساخته و توصیه کرده بود که ظاهراً اول از قبول صلح امتناع ورزد و بعد، پس از اصرار ختائیان، به آشتی تن در دهد.

شهاب الدین نیز هنگامی که فرستادگان ختا پیشش آمدند و سخن از صلح گفتند، از پذیرفتن این پیشنهاد خودداری کرد و به رسیدن نیروهای کمکی، اظهار دلگرمی و توانائی نمود.

سخن به درازا کشید و سرانجام با هم صلح کردند بدین قرار که ختائیان از رود جیحون نگذرند و به شهرهای شهاب الدین نروند.

همچنین شهاب الدین نیز با عبور از آن رود به شهرهای ختائیان نتازد.

بدین گونه ختائیان از او دست کشیدند و برگشتند. او نیز رهائی یافت و به شهرهای خویش بازگشت.

بقیه ماجری همچنان بود که گذشت.

ص: ۱۴

کشتن طائفه ای از اسماعیلیان در خراسان

در این سال فرستاده شهاب الدین غوری از نزد سر کرده اسماعیلیان خراسان برگشت و پیغامی آورد که شهاب الدین از آن بدش آمد.

از این رو، به علاء الدین محمد بن ابو علی متولی شهرهای غور فرمان داد تا با لشکریان خود به سرکوبی آنان برود و سرزمینشان را محاصره کند.

او نیز با سپاه انبوهی به سوی قهستان روانه شد.

صاحب زوزن نیز همینکه این خبر را شنید، نزد او رفت و به او گروید و از خدمت خوارزمشاه کناره گرفت.

علاء الدین علی بر شهر قائن، که از آن اسماعیلیان بود، فرود آمد و آن جا را در میان گرفت و مردم شهر را به ستوه آورد.

در این گیر و دار، شایعه کشته شدن شهاب الدین، چنان که پیش از این یاد کردیم، به گوش او رسید.

از این رو، شصت هزار دینار رکنی از مردم قائن گرفت و با ایشان صلح کرد و از آن جا رفت.

بعد به دژ کاخک رفت و آن دژ را گرفت و کسانی را که با وی جنگیده بودند، کشت و زنان و فرزندانشان را گرفتار کرد و به بردگی انداخت.

سپس به هرات و از آن جا به فیروز کوه رفت.

ص: ۱۶

گرفتن قسطنطنیه از دست رومیان

در این سال، در ماه شعبان، فرنگیان شهر قسطنطنیه را از دست رومیان گرفتند و فرمانروائی رومیان را از آن جا برانداختند.

سبب این کار آن بود که سلطان روم در آنجا با خواهر پادشاه فرانسه، که بزرگترین پادشاه فرنگیان بود، زناشوئی کرد و از این ازدواج دارای پسری شد.

بعد، یکی از برادرانش بر او شورید و او را در بند انداخت و چشمانش را از کاسه در آورد و محبوسش ساخت.

ولی پسر او گریخت و پیش دائی خود رفت و از او یاری خواست تا بر عمومی خویش پیروزی یابد.

این واقعه هنگامی روی داد که بسیاری از فرنگیان گرد هم آمده بودند تا برای آزاد کردن بیت المقدس از دست مسلمانان به شهرهای شام روند.

اینان آن پسر را نیز که فرزند فرمانروای مخلوع روم شرقی بود همراه خود بردند و راه خویش را به قسطنطنیه انداختند تا تیرگی

روابط او و عمویش را از میان ببرند و آن دو را با هم سازش دهند چون آن پسر جز این چیزی نمی خواست.

اما هنگامی که به روم (روم شرقی) رسیدند، عم او با لشکریان خویش به آهنگ جنگ بیرون آمد.

از این رو در ماه رجب سال ۵۹۹ جنگ میان آنان در گرفت.

رومیان شکست خوردند و گریختند و داخل شهر خود شدند.

فرنگیان نیز در پی ایشان به درون شهر ریختند.

سلطان روم به شهرهای اطراف گریخت.

همچنین گفته شده که فرمانروای روم با فرنگیان در بیرون شهر نجنگید و در شهر قسطنطنیه بود که فرنگیان او را محاصره کردند.

هنگامی که قسطنطنیه در محاصره قرار گرفت، گروهی در این شهر به سر می بردند که هوادار فرمانروائی آن پسر خردسال بودند.

آنها در شهر آتش افکندند و همینکه مردم سرگرم فرو نشاندن آتش شدند، از فرصت استفاده کردند و یکی از دروازه های شهر را گشودند.

فرنگیان از این دروازه به درون شهر ریختند و سلطان روم ناچار گریزان از شهر بیرون رفت.

آنگاه فرنگیان فرمانروائی روم را به آن پسر خردسال سپردند که از فرمانروائی چیزی نمی دانست و کاری از وی ساخته نبود.

پدر او را نیز از زندان بیرون آوردند.

فرنگیان بر شهرهای روم تسلط یافتند و بر مردم فشار زیاد آوردند و پولهایی از ایشان خواستند که توانائی پرداختش را نداشتند.

اموال کلیساها، و آنچه از طلا و نقره و چیزهای دیگر، حتی آنچه بر صلیب ها و صورت حضرت مسیح علیه السلام و حواریون و آنچه بر انجیل ها بود، همه را برداشتند و به یغما بردند.

در نتیجه، رومیان به ستوه آمدند و کار را به جای باریک کشاندند که وقایعی ناگوار به بار آورد.

بر آن پسر خردسال که تازه بر کرسی فرمانروائی نشسته بود حمله بردند و او را کشتند.

فرنگیان را نیز از شهر بیرون راندند و دروازه های شهر را بستند.

این واقعه در ماه جمادی الاول سال ۶۰۰ روی داد.

فرنگیان در بیرون شهر ماندند و رومیان را محاصره کردند و با آنان به جنگ پرداختند.

این جنگ را همچنان شب و روز پیگیری کردند تا رومیان بیتاب شدند و بسیار ناتوان گردیدند و کسانی را پیش سلطان رکن - الدین سلیمان بن قلج ارسلان، صاحب قونیه و شهرهای دیگر، فرستادند و از او یاری خواستند.

ولی سلطان رکن الدین راهی برای کمک به آنان نیافت.

در قسطنطنیه فرنگیان بسیاری اقامت داشتند که شماره آنان نزدیک به سی هزار بود. این گروه، به خاطر بزرگی شهر در اقلیت بودند و کارشان از پیش نمی رفت.

از این رو با فرنگیانی که در بیرون شهر بودند، سازش کردند و دست به شورش و خرابکاری زدند و برای دومین بار در شهر آتش افکندند چنان که نزدیک به یک چهارم شهر سوخت.

همینکه مردم سرگرم خاموش کردن آتش شدند، فرنگیانی که داخل شهر بودند از فرصت استفاده کردند و دروازه های شهر را گشودند.

در نتیجه، فرنگیانی که بیرون شهر بودند، بدرون شهر ریختند و به روی مردم شمشیر کشیدند و تا سه روز کشتار خود را ادامه دادند.

از اثر این قتل و غارت، همه رومیان یا کشته شدند یا چنان به تنگدستی افتادند که دیگر هیچ چیز نداشتند.

گروهی از اعیان روم به کلیسای بزرگی که صوفیا خوانده می شد، پناه بردند.

فرنگیان به کلیسای مذکور نیز حمله کردند.

دسته ای از کشیشان و اسقف ها و راهبان، در حالیکه انجیل و صلیب به دست گرفته و به این دو متوسل شده بودند، از کلیسا بیرون آمدند و دست به دامن فرنگیان شدند تا از خون ایشان در گذرند.

ولی فرنگیان به استغاثه آنان التفاتی ننمودند و همه را کشتند و کلیسا را یغما کردند.

فرمانروایان این فرنگیان سه تن بودند: یکی دوقس البنادقه که کشتی های نیروی دریائی را در اختیار داشت و با کشتی های او فرنگیان به قسطنطنیه رسیدند.

او رهبری سالخورده و کور بود و وقتی که سوار اسب می شد،

اسبش او را راهنمایی می کرد.

دیگری را مرکیس (مارکیز) می خواندند. او سردسته فرنگیان بود.

سومی کنت افلند نامیده می شد و شماره سربازانش از همه بیش تر بود.

پس از دست یابی بر قسطنطنیه، بر سر فرمانروائی بر این شهر قرعه کشیدند. و قرعه به نام کنت افلند بیرون آمد.

این قرعه کشی را برای بارهای دوم و سوم نیز تکرار کردند و هر بار قرعه همچنان به نام او در آمد.

لذا کنت افلند را فرمانروای قسطنطنیه ساختند. خداوند فرمانروائی را به هر کس که خواست می بخشد و از هر کس که خواست می گیرد.

از این رو وقتی سه بار قرعه به نام کنت افلند در آمد حکومت قسطنطنیه و نواحی مجاور آن را بدو سپردند.

قرار شد جزائری مانند کرت و رودس و غیره در اختیار دوقس البنادقه باشد و شهرهایی که در بخش خاوری آن خلیج بودند، مانند ازنیق (نیقیه) و لاذقیه، به مرکیس، سردسته فرنگیان تعلق گیرد.

ولی به هیچیک چیزی نرسید جز به همان کس که قرعه فرمانروائی قسطنطنیه به نام وی در آمده بود.

باقی نقاط را رومیانی که در آنها به سر می بردند، تسلیم نکردند.

اما شهرهای بخش خاوری خلیج که قبلاً به فرمانروای

قسطنطيه تعلق داشت و نزديك شهرهاى ركن الدين سليمان بن قلعج ارسلان بود و نيقيه و لاذقيه نيز از آن جمله به شمار مى رفتند، به تصرف يكي از بطريق هاى بزرگ روم در آمدند.

اين بطريق كه بر آن شهرها تسلط يافت، نامش لشكري بود و آن شهرها تا امروز نيز به دست او اداره مى شوند.

ص: ۲۲

شکست خوردن نور الدین فرمانروای موصل از لشکریان ملک عادل

در این سال، در بیستم ماه شوال، نور الدین ارسلانشاه، فرمانروای موصل، از لشکریان ملک عادل شکست خورد.

سبب این شکست آن بود که میان نور الدین ارسلانشاه و عمویش، قطب الدین محمد بن زنگی، صاحب سنجار، اول کدورت شدیدی بود ولی بعد آشتی کردند و با یک دیگر همدست شدند. و چنان که ضمن شرح وقایع سال ۵۹۵ ذکر کردیم، نور الدین با قطب الدین به میافارقین رفت.

اما در این سال ملک عادل ابو بکر بن ایوب، فرمانروای مصر و دمشق و شهرهای جزیره ابن عمر برای قطب الدین پیام فرستاد و از در دوستی در آمد و به دلجوئی از او پرداخت.

قطب الدین محمد نیز به ملک عادل گروید و خطبه به نام او خواند.

نور الدین ارسلان‌شاه، همینکه این خبر را شنید، در پایان ماه شعبان به شهر نصیبین رفت که در اختیار قطب الدین بود.

آن شهر را محاصره کرد و گرفت. قلعه شهر باقی ماند که آن را نیز چند روز محاصره کرد.

هنگامی که به محاصره قلعه اشتغال داشت و چیزی نمانده بود که آن را بگشاید و تصرف کند، بدو خبر رسید که مظفر الدین کوکبری بن زین الدین علی، صاحب اربل، به توابع موصل حمله برده و نینوی را تاراج کرده و غلامت آن را نیز آتش زده است.

نماینده نور الدین که در موصل بود و نگهداری موصل را بر عهده داشت، خبر تاخت و تاز مظفر الدین را به نور الدین فرستاد و نور الدین به دریافت این خبر از نصیبین روانه موصل گردید و در اندیشه آن بود که به شهر اربل برود و آنجا را غارت کند همچنان که صاحب اربل در نینوی دست به غارت گذاشته بود.

نور الدین به شهر بلد رسید و مظفر الدین کوکبری نیز به شهر خویش بازگشت.

نور الدین در ضمن پی برد به این که در آنچه به وی گفته بودند زیاده روی شده بوده است.

لذا از شهر بلد به تل اعفر رفت و آنجا را محاصره کرد و گرفت و کارهایش را سر و سامان بخشید و هفده روز در آنجا ماند.

در همان اوقات ملک اشرف موسی، پسر ملک عادل بن ایوب، برای کمک به قطب الدین، صاحب سنجار و نصیبین، از شهر حران به رأس عین رفته بود.

او و مظفر الدین کوکبری، صاحب اربل، و صاحب حصن کیفا و آمد، و صاحب جزیره ابن عمر و فرمانروایان دیگر با هم همدست شده بودند که به قطب الدین کمک کنند و نگذارند که نور الدین چیزی از شهرهای او را بگیرد.

همه از نور الدین هراسان و اندیشناک بودند و چون نور الدین در نصیبین اقامت داشت نمی توانستند گرد هم آیند.

همینکه نور الدین از نصیبین دور شد، ملک اشرف به نصیبین رفت صاحب حصن کیفا و صاحب جزیره ابن عمر و صاحب شهر دارا نیز روانه نصیبین گردیدند و در آن جا بدو پیوستند.

از نصیبین به شهر بقعا، نزدیک بوشری، رفتند.

نور الدین از تل اعفر رهسپار کفر زمار شد و در اندیشه آن بود که وقت بگذراند تا دشمنان وی پراکنده شوند.

در این گیر و دار یکی از مملوکان نور الدین، موسوم به جردیک، که از سوی نور الدین فرستاده شده بود تا درباره میزان نیروی دشمنانش تحقیق کند نامه ای به نور الدین نگاشت و شماره آنان را در چشم وی اندک و ناچیز جلوه داد و او را برانگیخت تا بر آنان حمله برد.

در این نامه، همچنین نوشته بود: «اگر به من اجازه دهی، به تنهایی با آنان روبرو خواهم شد.» نور الدین که چنین دید، روانه بوشری شد و ظهر روز بعد بدانجا رسید در حالیکه یاران و چارپایان وی بر اثر راه پیمائی و سختی گرما خسته و فرسوده شده بودند.

او در نزدیک سپاه دشمن، جایی که کم تر از یک ساعت راه با

آنان فاصله داشت، اردو زد.

همینکه بدو خبر رسید که لشکریان دشمن سوار شده و آماده پیکار گردیده اند، او نیز با یاران خویش سوار شد و به سوی ایشان تاخت.

ولی نشانه ای از دشمنان ندید. از این رو، به خیمه گاه خود بازگشت و فرود آمد و لشکریانش نیز بیاسودند.

آنگاه بسیاری از سربازان را به قریه های اطراف فرستاد تا علوفه برای چارپایان و چیزهای دیگر مورد نیاز خود را فراهم آورند. بعد، بار دیگر، کسی آمد و او را از حرکت دشمن و قصد او آگاه ساخت.

نور الدین و لشکرش سوار شدند و به سوی دشمنان تاختند.

میان ایشان نزدیک به دو فرسنگ فاصله بود.

نور الدین و سپاهیانش هنگامی که در برابر دشمن اردو زدند، خستگی و رنجشان فزونی یافته بود، در حالیکه دشمنانشان به اندازه کافی استراحت کرده و تازه نفس بودند.

دو لشکر با یکدیگر روبرو شدند و به پیکار پرداختند.

جنگ میان ایشان دیری نپایید که لشکر نور الدین شکست خورد و پا به گریز نهاد.

نور الدین نیز گریخت و راه موصل در پیش گرفت و هنگامی که به موصل رسید، تنها چهار تن همراهش بودند.

بعد لشکریان او که گریخته و پراکنده شده بودند، رفته رفته به همدیگر پیوستند.

ملک اشرف و همراهانش آمدند و در کفر زمار اردو زدند و شهرهای آن حدود را سخت تاراج کردند. و تباهی و نابودی هائی به بار آوردند که شایسته ایشان نبود به ویژه در شهر بلد که آن را به بدترین گونه ای غارت نمودند.

از رویدادهای شگفت آوری که در این باره شنیدیم یکی آن بود که زنی پخت و پز می کرد.

همینکه آن یغماگری و چپاول را دید، النگوهای را که به دست داشت در آتش انداخت و گریخت.

سربازی بدان جا رسید و هر چه در خانه یافت تاراج کرد.

در آن میان تخم مرغی دید. آنرا بر گرفت و در آتش گذارد که بپزد و بخورد.

همینکه تخم مرغ را بر روی آتش حرکت داد، چشمش به النگوها افتاد و آنها را برداشت.

اقامت مهاجمان در آن جا به درازا کشید و پیک و پیام هائی درباره صلح رد و بدل شد.

کار بدین جا رسید که نور الدین تل اعفر را برگرداند و صلح بر همان پایه اول باشد.

نور الدین در برگرداندن تل اعفر درنگ کرد و چون کار به درازا کشید، آن را تسلیم ایشان نمود.

بدین گونه، در آغاز سال ۶۰۱ همه با هم صلح کردند و لشکریان از آن نواحی پراکنده شدند.

هجوم فرنگیان به شهر اسلامی در شام و صلح با ایشان

گروه بسیاری از فرنگیان در این سال از راه دریا به شام رفتند.

دست یابی آنها بر شهر قسطنطنیه این کار را برای آنها آسان ساخته بود.

کشتی های فرنگیان بر کرانه عکا لنگر انداخت.

در آن جا پیاده شدند و تصمیم گرفتند تا به بیت المقدس - که خدا نگهدارش باد! - حمله برند و آن شهر را از دست مسلمانان بگیرند.

پس از استراحت در عکا حرکت کردند و بسیاری از - شهرهای اسلامی را در نواحی اردن تاراج نمودند و زنان و کودکان را اسیر ساختند و خون مسلمانان را ریختند.

ملک عادل که در دمشق بود، کسانی را فرستاد تا از شهرهای

شام و مصر لشکریان او را گرد آورند.

پس از بسیج سپاه، حرکت کرد و در نزدیک الطور که با عکا فاصله زیادی نداشت اردو زد تا از حمله فرنگیان بر شهرهای اسلامی جلوگیری کند.

فرنگیان نیز در مرج عکا فرود آمدند و به کفرکنا حمله بردند و همه کسانی را که در آن جا بودند اسیر ساختند و اموالشان را گرفتند.

سرداران ملک عادل می کوشیدند تا او را برانگیزند که او هم به شهرهای فرنگیان حمله برد و آنها را غارت کند.

ولی او چنین کاری نکرد و همچنان بر جای ماند تا سال به پایان رسید.

در سال ۶۰۱ بود که با فرنگیان صلح کرد. بدین قرار که دمشق و توابع آن و هر چه از سرزمین شام در دست داشت به فرنگیان واگذاشت و از دریافت نیمی از در آمد صیدا و رمله و جاهای دیگر نیز به سود فرنگیان صرف نظر کرد. ناصره و غیره را نیز به ایشان بخشید و رهسپار شهرهای مصری گردید.

فرنگیان بعد به شهر حماه هجوم بردند.

صاحب حماه، ناصر الدین محمد بن تقی الدین عمر بن شاهنشاه بن ایوب، با آنان روبرو شد و جنگید.

ولی چون شماره لشکریانش اندک بود، فرنگیان او را شکست دادند و تا شهر حماه دنبال کردند.

مردم حماه برای جنگ با فرنگیان از شهر بیرون آمدند.

فرنگیان گروهی از ایشان را کشتند و باز گشتند.

کشته شدن امیر کوچه در شهرهای جبل

پیش از این درباره چیره شدن امیر کوچه، مملوک پهلوان محمد بن ایلدگز، بر ری و همدان و شهر جبل سخن گفتیم.

او تا این هنگام به حال خود باقی بود.

امیر کوچه یکی دیگر از مملوکان پهلوان را که ایدغمش نام داشت، پرورده و برتری بخشیده و مورد نوازش قرار داده و به وی اعتماد کرده بود.

این ایدغمش دسته هائی از مملوکان و افراد دیگر را گرد آورد و بر آن شد که امیر کوچه را از میان بردارد.

سرانجام دو حریف در برابر هم صف آرایی کردند و به پیکار پرداختند.

در این جنگ کوچه کشته شد و ایدغمش بر شهرها چیره گردید.

ص: ۳۰

ایدغمش، اوزبک بن پهلوان را نیز با خود برده بود.

اوزبک بن پهلوان اسما فرمانروائی می کرد ولی رسماً ایدغمش کارها را سر و سامان می داد و فرمانروائی را در دست داشت.

ایدغمش دلیر و بیباک و بیدادگر، ولی کوچک‌داده و نیکرفتار بود. خدایش پیامزاد!

ص: ۳۱

درگذشت رکن الدین بن قلیج ارسلان و فرمانروائی پسرش پس از او

در این سال، در تاریخ ششم ذی القعدة، رکن الدین سلیمان بن قلیج ارسلان بن مسعود بن قلیج ارسلان بن سلیمان بن قتلش بن سلجوق، فرمانروای آن بخش از سرزمین روم که میان ملطیه و قونیه قرار داشت، از جهان رفت.

او به بیماری قولنج گرفتار شد و پس از هفت روز درگذشت.

پنج روز پیش از بیماری خود به برادر خویش خیانت ورزیده و او را از پای در آورده بود.

برادرش فرمانروائی آنکارا را داشت که شهری بزرگ و استوار به شمار می رفت و گرفتنش برای رکن الدین دشوار بود.

از این رو، رکن الدین آن شهر را در میان گرفت و چند سال این محاصره را پیگیری کرد تا برادرش بیتاب و ناتوان گردید و خواربار و آذوقه وی کاهش یافت و ناچار حاضر شد تا در برابر جای دیگری که بگیرد، آنکارا را تسلیم کند.

رکن الدین نیز در عوض آنکارا، قلعه ای در اطراف شهرش

را به وی وا گذاشت و درباره این واگذاری سوگند یاد کرد.

برادرش نیز، روی اعتماد به سوگند او، با دو فرزند خویش از آنکارا بیرون آمد و شهر را تسلیم کرد.

در همین هنگام رکن الدین کسی را گماشت که او و فرزندانش را دستگیر کرد.

آنگاه او را کشت.

از این رویداد بیش از پنج روز نگذشته بود که رکن الدین به بیماری قولنج گرفتار شد و درگذشت.

پس از درگذشت او، مردم درباره فرمانروائی پسرش، قلیج ارسلان، که خردسال بود، توافق کردند.

او تا قسمتی از سال ۶۰۱ بر مسند فرمانروائی باقی ماند ولی بعد از کار برکنار شد چنان که ما در جای خود آن را ذکر خواهیم کرد.

رکن الدین به دشمنان خویش سخت می گرفت و در کار فرمانروائی شایستگی داشت. چیزی که بود مردم او را به فساد عقیده منسوب می ساختند.

گفته می شد او معتقد است که مذهب وی مذهب فلاسفه است.

هر کس که به این مذهب متهم می شد و جانش به خطر می افتاد، به وی پناه می برد.

این طایفه از او مهربانی بسیار می دیدند.

ولی او مردی خردمند بود و دوست داشت که این مذهب را پنهان کند تا مردم از او بیزار نشوند.

از او برای من حکایت کرده اند که مردی متهم به زندقه و

پیروی از مذهب فلاسفه در خدمت وی میزیست و به وی نزدیک بود.

روزی فقیهی پیش او آمد و با او به بحث و مناظره پرداخت.

آن مرد همینکه برخی از معتقدات فلاسفه را آشکار ساخت، فقیه از جای برخاست و به سوی او رفت و در حضور رکن الدین او را کتک زد و دشنام داد. در حالی که رکن الدین تماشا می کرد و همچنان خاموش بود.

پس از رفتن فقیه، آن مرد به رکن الدین گفت: «در حضور تو با من چنین می کنند و تو ناراحت نمی شوی؟» جواب داد، «اگر من حرفی می زدم همه ما کشته می شدیم.

چیزی را که تو می خواهی، نمی توان اظهار کرد.» آن مرد که این سخن شنید از خدمت رکن الدین کناره گرفت.

ص: ۳۴

کشته شدن باطنیان در واسط

در این سال، باطنیانی که در شهر واسط بودند، کشته شد.

سبب پیدا شدن این فرقه در شهر واسط و کشته شدنشان آن بود که مردی میانشان آمد معروف به زکم محمد بن طالب بن عصبیه، که اصلش از قاروب، از قریه های واسط، بود.

این مرد، که باطنی و ملحد بود، در نزدیک خانه های بنی هروی خانه گرفت.

مردم به دیدارش شتافتند و در اثر آمد و شد مردم به خانه او پیروانش فزونی یافتند.

از کسانی که پیش او رفت مردی بود که حسن صابونی نامیده می شد.

اتفاقا او به سویقه رفته بود. و مردی نجار که اهل این مذهب بود با حسن صابونی سخن گفت.

حسن پاسخی سخت زننده بدو داد. نجار نیز برخاست و او را کشت.

مردم که این خبر را شنیدند، شورش کردند و هر کسی را

که بستگی بدان مذهب داشت کشتند.

آنگاه به خانه ابن عصبیه حمله بردند.

ولی گروهی از یاران او که در خانه اش گرد آمده بودند، در را بستند و به بام خانه رفتند و از آن جا به دور کردن مردم پرداختند.

مردم نیز از خانه دیگری خود را به بالای بام رساندند.

کسانی که در خانه بودند، درها و راهروها را بستند و در خانه تحصن گزیدند.

مهاجمان درهای بام را شکستند و پائین رفتند و هر که را در خانه یافتند کشتند و خانه را آتش زدند.

ابن عصبیه نیز کشته شد.

گروهی از ساکنان خانه در راه گشودند و گریختند ولی همه کشته شدند.

این خبر به بغداد رسید و فخرالدین ابوالبدر بن امسینای واسطی، برای اصلاح وضع و فرو نشاندن فتنه، بدان جا فرستاده شد.

دست یافتن محمود بر شهر مرباط و نواحی دیگری از حضرموت

در این سال مردی که محمود بن محمد حمیری نامیده می شد بر شهر مرباط و ظفار و نواحی دیگری از حضرموت دست یافت.

او در آغاز کار یک کشتی داشت و آن را به بازرگانانی که در دریا تجارت می کردند، کرایه می داد.

بعد به وزارت صاحب مرباط رسید و چون از صفات پسندیده ای مانند جوانمردی و دلیری و نیکرفتاری برخوردار بود، پس از درگذشت صاحب مرباط توانست بر آن شهر چیره شود.

مردم نیز چون او را، به خاطر رفتار و داد و دهش، دوست داشتند، از او فرمانبرداری کردند.

روزگار فرمانروائی او به درازا کشید.

در سال ۶۱۹ مرباط و ظفار را خراب کرد و شهر جدیدی

ص: ۳۷

بر کرانه دریا، نزدیک مرباط ساخت.

در حوالی این شهر چشمه بزرگی از آب شیرین بود که آن را در این شهر جدید روان کرد.

برای شهر دیوار و خندق نیز ساخت و آنرا استوار کرد و نامش را احمدیه نهاد.

او دوستدار شعر بود و برای شعر پاداش و جایزه بسیار می داد.

ص: ۳۸

در این سال ناوگانی از سوی فرنگیان رهسپار شهرهای مصری گردید.

مهاجمان فرنگی که در این کشتی ها بودند به شهر فوه حمله بردند. پنج روز در آن جا ماندند و به یغما و چپاول و دست درازی به زنان و اسیر کردن مردان پرداختند.

لشکریان مصر روبروی ایشان بودند و آن تبهکاری ها را می نگریستند و کاری نمی توانستند بکنند چون رود نیل در میانه بود و کشتی نداشتند تا خود را به دشمن برسانند.

در این سال زلزله بزرگی در بیش تر نواحی مصر، شام، جزیره ابن عمر، شهرهای روم شرقی، سیسیل و قبرس روی داد و به موصل و عراق و جاهای دیگر رسید.

این زلزله دیوار شهر صور را ویران ساخت و به بسیاری از نواحی شام آسیب رساند.

در این سال، در ماه رجب، گروهی از صوفیان در خانقاه شیخ الشیوخ در بغداد گرد آمدند.

آنجا یک صوفی بود به نام احمد بن ابراهیم داری، از یاران شیخ الشیوخ عبد الرحیم بن اسماعیل، که خدا ایشان را بیامرزد! با آنان خواننده ای بود که این شعر را می خواند:

عویذلتی اقصری کفی بمشیی عدل شباب کان لم یکن و شیب کان لم یزل

و حق لیالی الوصال او اخرها و الاول و صفره لون المحب عند استماع العذل

لئن عاد عیشی بکم حلی العیش لی و اتصل

(یعنی: ای سرزنش کننده من، سخن کوتاه کن که پیری برای سرزنش من بس است.

جوانی گوئی هرگز نبوده و پیری گوئی هرگز از میان نمی رود.

به حق آغاز و پایان شب های وصال و زردی رنگ عاشق هنگامی که سرزنش می شنود، اگر به دیدار شما زندگی از سر گیرم، زندگی برایم شیرین می گردد و پیوندهای گسسته، بسته می شود.) صوفیان به شنیدن این شعر بنا بر عادتی که داشتند به سماع برخاستند و شیخ مذکور نیز به وجد و طرب برخاست. بعد افتاد و از حال رفت.

وقتی او را تکان دادند مرده بود.

بر او نماز گزاردند و به خاکش سپردند. مردی پارسا بود.

در این سال ابو الفتوح اسعد بن محمود عجلی، فقیه شافعی، درگذشت.

فوت او در ماه صفر، در اصفهان، اتفاق افتاد.

او امامی فاضل بود.

در این سال، قاضی هرات، عمده الدین فضل بن محمود بن صاعد ساوی از جهان رخت بر بست.

در گذشت او در ماه رمضان روی داد.

پس از او پسرش، صاعد، به جای او بر مسند قضا نشست.

ص: ۴۱

گرفتن غیاث الدین کیخسرو شهرهای روم را از برادرزاده خویش

در این سال، در ماه رجب، غیاث الدین کیخسرو بن قلیج ارسلان شهرهای روم شرقی را گرفت.

این شهرها سابقاً در دست برادرش، رکن الدین سلیمان، بود، و پس از درگذشت وی، به پسرش، قلیج ارسلان بن رکن الدین، رسید.

سبب دست یافتن غیاث الدین بر آن شهرها این بود که رکن - الدین آنچه را که به برادرش غیاث الدین تعلق داشت و آنهم شهر قونیه

بود، از او گرفت.

غیاث الدین از دست او گریخت و رهسپار شام شد و پیش ملک ظاهر غازی بن صلاح الدین، فرمانروای حلب، رفت.

ولی مورد قبول وی واقع نگردید.

لذا از او دست کشید و از پیش او رفت.

چندی همچنان شهر به شهر می گشت تا به قسطنطنیه رسید.

فرمانروای روم شرقی او را بناوخت و تیولی در اختیارش گذاشت و در بزرگداشت او کوشید.

غیاث الدین کیخسرو در نزد او ماند و با دختر یکی از بطریق های (۱) بزرگ نیز زناشویی کرد.

این بطریق قلعه ای از توابع قسطنطنیه را در اختیار خویش داشت.

هنگامی که فرنگیان قسطنطنیه را گرفتند، غیاث الدین در پناه او، یعنی پدر زن خود، گریخت که در قلعه خویش به سر می برد.

او از غیاث الدین در آن جا پذیرائی کرد و او را پیش خود نگه داشت و بدو گفت: «ما در نگهداری این قلعه با هم شریک می شویم و به در آمد آن قناعت می کنیم.» غیاث الدین نیز در آن جا ماند.

وقتی که برادرش - چنان که گفتیم - در سال ۶۰۰ از جهان رفت سرداران او در اطراف پسرش گرد آمدند

ص: ۴۳

۱- - بطریق: فرمانده سپاهیان رومی (فرهنگ فارسی دکتر معین)

ولی ترکان اوج که در آن جا شماره ایشان بسیار بود، با آنان به مخالفت برخاستند و از پیروی آنان سر باز زدند.

آنگاه کسی را پیش غیاث الدین کیخسرو فرستادند و او را به نزد خود فرا خواندند تا فرمانروائی آن سرزمین را به وی واگذار کنند.

غیاث الدین نیز حرکت کرد و در ماه جمادی الاولی بدان جا رسید.

هوخواهان وی در اطرافش گرد آمدند و شماره کسانش رو به فزونی نهاد.

با این گروه به شهر قونیه رفت تا آن جا را محاصره کند.

پسر رکن الدین با لشکریان خویش در آن جا به سر می برد.

او گروهی از آن لشکر را برای پیکار با عمومی خود بسیج کرد.

این سربازان با او روبرو شدند و او را شکست دادند و گریزان ساختند.

غیاث الدین کیخسرو، پس از این شکست، سرگشته ماند و نمی دانست به کجا روی آورد.

سرانجام رهسپار شهر کوچکی شد که آن را او کرم می خواندند و در نزدیک قونیه قرار داشت.

به خواست خدای بزرگ، مردم اقصرا به والی شهر شوریدند و او را از آن جا بیرون کردند، و به هواداری از غیاث الدین کیخسرو بانگ برداشتند و فرمانروائی او را خواستار شدند.

مردم قونیه، وقتی شنیدند که اهل اقصرا چه کرده اند،

گفتند: «ما برای چنین کاری شایستگی بیش تری داریم.» این سخن را از آن رو گفتند که غیاث الدین هنگامی که فرمانروای ایشان بود، نیکرفتاری کرده بود.

از این رو مردم سروران خود را راندند و غیاث الدین کیخسرو را به فرمانروائی فرا خواندند.

غیاث الدین نیز بدان سو شتافت و شهر را گرفت و برادرزاده خویش و یارانش را دستگیر کرد.

بدین گونه خداوند غیاث الدین را فرمانروائی بخشید و در یک ساعت فرمانروائی سراسر آن نواحی نصیب وی گردید.

ستایش مرخدائی را که هر گاه کاری را خواست، وسائل انجامش را نیز فراهم آورد.

برادر او، قیصر شاه، کسی بود که شهر ملطیه را در اختیار داشت.

در سال ۵۹۷ که رکن الدین ملطیه را از او گرفت، ناچار از شهر بیرون شد و چون با دختر ملک عادل ابو بکر بن ایوب زناشوئی کرده بود، پیش ملک عادل رفت و از او یاری خواست.

ملک عادل به وی دستور داد تا در شهر رها بماند. و او نیز در آن جا ماند.

همینکه شنید برادرش، غیاث الدین کیخسرو، به فرمانروائی رسیده، به نزد او شتافت ولی غیاث الدین او را نپذیرفت. تنها کاری که کرد این بود که چیزی بدو بخشید و دستور داد که از آن نواحی برود.

قیصر شاه نیز ناچار به رها برگشت و از نو در آن شهر

اقامت گزید.

همینکه پایه های فرمانروائی غیاث الدین کیخسرو استوار شد، ملک افضل، صاحب سمیسط به دیدار او شتافت. و او را در شهر قیساریه ملاقات کرد.

همچنین نظام الدین، صاحب خرتبرت، پیش او رفت و از پیروان او گردید.

بدین گونه پایه غیاث الدین کیخسرو بلند شد و کارش بالا گرفت.

ص: ۴۶

محاصره خرتبرت به دست صاحب شهر «آمد» و بازگشت او از آن جا

خرتبرت به عماد الدین بن قرا ارسلان تعلق داشت.

پس از درگذشت عماد الدین، پسرش، نظام الدین ابوبکر، اختیار آن جا را به دست گرفت.

او به رکن الدین بن قلیج ارسلان و پس از وی، به برادرش، غیاث الدین کیخسرو پناهنده شد تا او را یاری دهند و نگذارند که پسر عمش، ناصر الدین محمود بن محمد بن قرا ارسلان بر او پیروز شود.

صاحب آمد به ملک عادل پناهنده شده و به فرمان وی در آمده بود.

او با ملک اشرف، پسر ملک عادل، برای پیکار با صاحب موصل یاری و همراهی کرد بدین شرط که ملک اشرف نیز متقابلاً

ص: ۴۷

با لشکریان خود، همراه او برود و خرتبرت را برای او بگیرد.

سبب طمع او به تصرف خرتبرت، در گذشت رکن الدین بود.

همینکه سال تازه، یعنی سال ۶۰۱، فرا رسید او انجام کاری را که قرار گذاشته بودند، خواستار شد.

ملک اشرف نیز با لشکریانی که از دیار جزیره، یعنی از سنجار و جزیره ابن عمر و موصل و نواحی دیگر بسیج کرده بود، همراه وی روانه گردید.

این عده در ماه شعبان به خرتبرت رسیدند و در آن جا فرود آمدند و در ماه رمضان ربض، یعنی محوطه ای را که میان قلعه شهر و دیوار بیرونی آن بود، به تصرف در آوردند.

پس از تسلط غیاث الدین کیخسرو بر شهرهای روم، صاحب خرتبرت نیز به دیدار او شتافته و در شمار فرمانبرداران وی در آمده بود.

او، بعد از حمله صاحب آمد بر خرتبرت، از غیاث الدین درخواست کرد که لشکری بفرستد تا مهاجمان را از خرتبرت دور سازند.

غیاث الدین نیز سپاهی انبوه که شماره اش به شش هزار سوار می رسید، بسیج کرد و همراه ملک افضل صاحب سمیساط، روانه ساخت.

همینکه این لشکر به ملطیه رسید، صاحب آمد و همراهانش از خرتبرت رفتند و در صحرا اردو زدند.

آنگاه دریاچه ای را که معروف به دریاچه سمنین بود محاصره کردند.

در آن حدود دو حصن وجود داشت که یکی از آنها به صاحب خرتبرت متعلق بود.

این حصن را در میان گرفتند و به سوی آن پیشروی کردند و در دوم ذی الحجه آن را گشودند.

همینکه صاحب خرتبرت با لشکر رومی به خرتبرت رسید، صاحب آمد از آن دریاچه رفت و حصنی را که در آن حدود گرفته بود مستحکم ساخت و عیوبش را رفع کرد.

سپس به اندازه یک روز راه در پشت این حصن عقب نشست و فرود آمد و اردو زد.

در آن جا پیک و پیام هائی میان او و صاحب خرتبرت رد و بدل گردید.

لشکر رومی آن دریاچه را می خواست و صاحب آمد نیز از تسلیمش خودداری می کرد.

وقتی کار به درازا کشید، آن حصن در دست صاحب آمد باقی ماند و دو لشکر از هم جدا شدند و هر کدام به شهرهای خود رفتند.

در هفدهم ماه رمضان، زد و خوردی در بغداد میان مردم باب الازج و مردم مأمونیه روی داد.

سبب بروز این آشوب آن بود که مردم باب الازج، درنده ای را کشتند و می خواستند لاشه اش را بگردانند و به همه نشان دهند.

مردم مأمونیه جلوی آنها را گرفتند. در نتیجه، نزدیک بستان الکبیر میان اهالی دو محله مذکور زد و خوردی در گرفت.

گروه بسیاری زخمی و گروهی نیز کشته شدند.

صاحب باب الازج سوار بر اسب گردید و روانه شد که آشوب را فرونشاند.

ولی اسب او زخم برداشت، و بازگشت.

روز بعد مردم مأمونیه به سراغ مردم باب الازج رفتند.

میان آنان فتنه سختی در گرفت و دو دسته با تیر و شمشیر به جان هم افتادند.

کار به جای باریک کشید و خانه هائی که در آن نزدیکی قرار

داشت در معرض یغما و چپاول واقع شد.

رکن بن عبد القادر و یوسف عقاب کوشیدند تا مردم را آرام کنند.

پاسبانان سوار ترک نیز شب را در آن جا به صبح رساندند و از اجتماع آشوبگران جلوگیری کردند.

بدین گونه فتنه فرونشست و مردم آرام یافتند.

در بیستم ماه رمضان نیز میان مردم قطفتا و قریه ای از محلات کرانه غربی دجله آشوبی بر پا شد.

این آشوب نیز به سبب کشتن جانور درنده ای بود.

مردم قطفتا می خواستند گرد هم آیند و لاشه حیوان را به گردش در آورند.

ولی مردم آن قریه نگذاشتند که لاشه را در آن جا بگردانند.

از این رو، میانشان زد و خورد در گرفت و عده ای از آنان کشته شدند.

برای رفع فتنه و اصلاح وضع و بازداشتن مردم از جنگ و جدال لشکری از دیوان خلافت فرستاده شد.

بدین گونه، مردم از آشوب دست برداشتند.

در نهم ماه رمضان هم میان مردم سوق السلطان و جعفریه زد و خوردی روی داد.

سبب این آشوب دو نفر از دو محله مذکور بودند که با یک دیگر نزاع کردند و هر یک به تهدید دیگری پرداخت.

رفته رفته اهالی دو محله جمع شدند و در مقبره جعفریه سرگرم زد و خورد گردیدند.

در این جا نیز از دیوان خلافت کسانی فرستاده شدند که کار را اصلاح کنند و فتنه را فروشانند.

وقتی دامنه آشوب گسترش یافت، سردار بزرگی از مملوکان خلیفه مأمور گوشمالی آشوبگران گردید.

او با گروه بسیاری از کسان خود در شهر به گردش پرداخت و جمعی از کسانی را که مورد سوء ظن قرار داشتند گرفت و کشت.

بدین گونه مردم آرام یافتند.

ص: ۵۲

تاخت و تاز طایفه کرج در شهرهای اسلامی

در این سال طایفه کرج در شهرهای اسلامی استان آذربایجان به تاخت و تاز پرداخت.

مهاجمان تبهکاری و فساد بسیار کردند و دست به تاراج گذاشتند و زنان و کودکان را به اسارت در آوردند.

پس از آن به ناحیه خراط، از ارمنستان، حمله بردند.

همچنین به شهرهای دیگر تاختند و به آزار مردم پرداختند تا به ملازگرد رسیدند.

از مسلمانان هیچ کس برنخواست تا از تاخت و تازهای آنان جلوگیری کند.

از این رو، آنها شهر به شهر گشتند و هر جا که رسیدند به تاراج اموال و اسارت مردان و دست درازی به زنان پرداختند.

هر گاه که به سوی شهری پیشروی می کردند، لشکریان مسلمانان از آنها عقب می افتادند، و بعد باز می گشتند.

اما خدای بزرگ ناظر اسلام و اهل اسلام است و کسی را وامی دارد که به دفاع از شهرهای ایشان پردازد و مرزهای ایشان را حفظ کند و با دشمنانشان بجنگد.

در این سال طایفه کرج به سرزمین خلط تاختند و تا شهر ارجیش و اطراف آن پیش رفتند و شهرها را تاراج کردند و ویران ساختند و مردم را به بند اسارت در آوردند.

آنگاه به حصن التی رفتند که از توابع خلط و نزدیک ارزن-الروم بود.

فرمانروای خلط که چنین دید، لشکر خود را گرد آورد و پیش فرزند قلیج ارسلان، صاحب ارزن الروم، رفت و از او برای سرکوبی طایفه کرج یاری خواست.

او نیز همه لشکریان خویش را در اختیار وی گذاشت.

آنان به سر وقت مهاجمان کرج شتافتند و با آنان روبرو شدند و جنگ کردند.

در این جنگ مردم کرج شکست خوردند و گریختند و زکری صغیر نیز کشته شد.

این مرد از بزرگان فرماندهان کرج به شمار می رفت و کسی بود که این لشکر کرج را فرماندهی می کرد و در آن حملات رهبری می نمود.

مسلمانان هر چه طایفه کرج پول و اسب و سلاح داشتند به غنیمت بردند و از ایشان گروه بسیاری را کشتند و اسیر کردند.

طایفه کرج پس از این شکست به شهرهای خود بازگشت.

جنگ امیر مکه و امیر مدینه

در این سال همچنین میان امیر قتاده الحسنی، امیر مکه، و امیر سالم بن قاسم حسینی، امیر مدینه، جنگی در گرفت.

در اطراف هر یک از این دو تن گروه بسیاری گرد آمدند و بدین گونه، دو دسته با هم جنگ سختی کردند.

این جنگ در ذوالحلیفه روی داد که نزدیک مدینه قرار داشت.

امیر سالم به زیارت آرامگاه حضرت رسول (صلی الله علیه و آله) رفته بود.

در آن جا نماز گزارد و دعا خواند و باز گشت که با امیر قتاده روبرو شد.

امیر قتاده گریخت.

امیر سالم او را تا مکه دنبال کرد و او را در آن جا محاصره نمود.

قتاده کسانی را پیش امرائی فرستاد که همراه امیر سالم بودند.

این فرستادگان در میان آن امراء به افساد پرداختند و آنان

را بر ضد امیر سالم برانگیختند.

در نتیجه، آنها از امیر سالم برگشتند و به امیر قتاده گرویدند و نسبت به او سوگند وفاداری خوردند.

امیر سالم که چنین دید، او را ترک گفت و به سوی مدینه بازگشت.

امیر قتاده نیز برگشت در حالیکه نیروئی تازه یافته بود.

ص: ۵۶

در این سال، روز جمعه چهاردهم جمادی الآخر، خطبه خواندن به نام ولیعهد خلیفه قطع گردید، و در سرای وزیر نصیر الدین ناصر بن مهدی رازی نامه ای آشکار و خوانده شد که به خط ولیعهد امیر ابو نصر پسر خلیفه بود.

او این نامه را به پدر خود، الناصر الدین الله امیر المؤمنین نگاشته و از پرداختن به کارهای ولایت عهد اظهار عجز کرده و درخواست نموده بود که او را از ولیعهدی معذور دارد.

دو شاهد عادل گواهی دادند که این نامه به خط خود ولیعهد نگاشته شده و خلیفه نیز ولیعهدی او را فسخ کرده و در مجلسی که برای این کار ترتیب یافته بوده، قضات و شهود و فقها حضور داشته اند.

در این سال زنی در بغداد فرزندی زائید که دو سر و چهار پا و دو دست داشت.

این بیچه در همان روز درگذشت.

در این سال، همچنین، در اسلحه خانه ای که خلیفه عباسی، الناصر لدین الله، داشت، حریق اتفاق افتاد.

در این آتش سوزی بسیاری از اموال او طعمه آتش گردید.

حریق دو روز ادامه داشت و خبر آن در شهرها پیچید و فرمانروایان اطراف مقدار زیادی اسلحه به بغداد فرستادند.

در این سال در شهر هرات یک هفته تمام برف بارید.

همینکه برف بند آمد، از کوهی از باب سرا سیل سرازیر شد و بخش بسیاری از شهر را ویران ساخت.

قطعه بزرگی از حصن شهر نیز فرو ریخت.

پس از آن سرمای سختی شد که میوه ها را از میان برد و در این سال از محصول در آن جا جز اندکی نماند.

در این سال، در ماه شعبان، لشکری از غوریان به فرماندهی امیر زنگی بن مسعود روانه مرو گردید.

امیر جقر، که نماینده سلطان محمد خوارزمشاه در شهر سرخس بود، با آنان روبرو شد و در راهشان کمین کرد و دامی گسترده.

در نتیجه، همینکه به او رسیدند، شکستشان داد و بزرگان

لشکر غور را در بند اسارت گرفتار ساخت.

از آن مهلکه جز گروهی اندک جان بدر نبردند.

فرمانده ایشان، امیر زنگی، هم اسیر شد و او را در بند اسارت کشتند.

سره‌های کشته شدگان چند روز در مرو آویزان بود.

در این سال، در ماه ذی القعدة، امیر عماد الدین عمر بن حسین غوری، فرمانروای بلخ، به شهر ترمذ رفت که در اختیار ترکان ختا بود.

این شهر را با خشم و خشونت گرفت و از ختائیان هر کرا در آن جا یافت کشت.

آنگاه پسر بزرگ تر خویش را در آن جا گماشت و علویان را نیز از ترمذ به بلخ منتقل کرد.

بدین گونه ترمذ، که از نیرومندترین و استوارترین حصن‌ها بود، خانه اسلام گردید.

در این سال صدر الدین سکزی، شیخ خانقاه سلطان در هرات، از جهان رفت.

در این سال، در ماه صفر، ابو علی حسن بن محمد بن عبدوس، شاعر واسطی، در گذشت.

او از شاعران برجسته بود.

من او را در موصل ملاقات کردم.

برای ستایش فرمانروای موصل، نورالدین ارسلانشاه و سرکردگان دیگر، بدان شهر آمده بود.

مرد خوبی بود. خوش گفتار و اهل معاشرت به شمار می رفت.

در این سال، دو نفر کور در بغداد با یک دیگر همدست شدند تا کور دیگری را از پا در آورند.

این کور را در مسجدی کشتند به طمع این که چیزی از او به دست آورند ولی در پیش او چیزی نیافتند.

همینکه سپیده دمید از بیم گرفتاری گریختند و می خواستند که به موصل بروند.

مردم آن کور را کشته دیدند و هیچ کس نمی دانست که قاتل او کیست.

تصادفا یکی از یاران شحنه برای رسیدگی به نزاعی که در آن حدود واقع شده بود، از آن جا می گذشت. همینکه چشمش بدان دو مرد کور افتاد، به کسی که همراهش بود گفت:

«لابد اینها هستند کسانی که آن مرد کور را کشته اند.» او البته به شوخی این حرف را زد. (چون تصور نمی کرد که دو نفر کور قادر به ارتکاب قتل باشند.) ولی آن دو نابینا همینکه این سخن را شنیدند، به حرف

ص: ۶۰

آمدند. یکی از آن دو دیگری را نشان داد و گفت: «به خدا این بود که او را کشت.» دیگری گفت: «نه، این تو بودی که او را کشتی.» آن دو را گرفتند و پیش کلانتر محل بردند.

هر دو به کاری که کرده بودند اعتراف نمودند و به کیفر رسیدند، یکی از آنها کشته شد و دیگری را بر در مسجدی که قتل در آن جا واقع شده بود به دار آویختند.

ص: ۶۱

آشوب در هرات

در این سال، در ماه محرم، توده مردم در هرات شورش کردند.

آشوب بزرگی میان اهل دو بازار: بازار آهنگران و بازار مسگران روی داد که در آن گروهی کشته شدند و اموالی به یغما رفت و خانه هائی ویران شد.

امیر شهر از خانه بیرون رفت تا مردم را از آشوبگری باز دارد.

ولی یکی از توده مردم سنگی بر او زد که او را دچار درد شدیدی ساخت. و آشوبگران بر ضد او غوغا کردند.

او را به کاخ فیروزی بردند و چند روزی در آن جا پنهان ماند تا فتنه فرو نشست.

آنگاه دوباره به میان مردم آمد.

پیکار شهاب الدین غوری با بنی کوکر

پیش از این گفتیم که شهاب الدین محمد بن سام غوری، فرمانروای غزنه، از ختائیان کافر شکست خورد و این خبر در شهرها پیچید که او در میدان جنگ از میان رفته و نابود شده است.

یاران او نیز از او هیچ خبری نداشتند.

بر اثر انتشار این خبر تبهکاران در شهرها فرصت یافتند و دست به طغیان گذاشتند.

یکی از کسانی که سرکشی آغاز کرد، دانیال، صاحب جبل جودی، بود.

او اسلام آورده بود، ولی همینکه خبر از میان رفتن شهاب-الدین را شنید از اسلام برگشت و پیرو بنی کوکر گردید.

طایفه بنی کوکر در کوه های میان لاهور و مولتان خانه های بلند و استوار داشتند.

این طایفه نخست بر شهاب الدین شوریده و بعد به اطاعت وی

در آمده بودند و به او خراج می پرداختند.

همینکه خبر نابودی او را شنیدند با همه افراد قبائل و عشائر خود به شورش برخاستند.

صاحب جبل جودی و ساکنان دیگر آن کوه ها نیز از ایشان پیروی نمودند و راه لاهور و شهرهای دیگر به غزنه را قطع کردند.

وقتی شهاب الدین از کشتن مملوک خود، ایبک باک، چنان که پیش از این گفتیم، فراغت یافت، به نماینده خویش در لاهور و مولتان، که محمد بن ابو علی بود، پیام فرستاد و دستور داد تا در آمد سال های ۶۰۰ و ۶۰۱ را برایش بفرستد که خرج تجهیز سپاه برای جنگ با ختائیان گردد.

محمد بن ابو علی پاسخ داد که فرزندان کوکر راه را بریده اند و نمی توان پول فرستاد. تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران / ترجمه ج ۳۱ ۶۴ پیکار شهاب الدین غوری با بنی کوکر ص : ۶۳

گروهی از بازرگانان نیز حاضر شدند و شرح دادند که فرزندان کوکر کاروان بزرگی را گرفته اند و از کاروانیان جز گروهی اندک جان بدر نبرده اند.

شهاب الدین به مملوک خود، قطب الدین آیبک، فرمانده لشکریان هند، دستور داد تا کسی را پیش فرزندان کوکر بفرستد و آنان را به فرمانبرداری فرا خواند و بترساند که اگر از سرکشی دست برندارند و به اطاعت در نیایند کیفر خواهند دید.

قطب الدین آیبک نیز چنین کرد.

همینکه فرستاده او پیش ابن کوکر رسید، ابن کوکر پرسید:

«چرا سلطان شهاب الدین شخصا کسی را پیش ما نفرستاد؟» فرستاده پاسخ داد: «آخر پایه و مقام شما به آن اندازه نیست

ص: ۶۴

که سلطان شخصا برای شما پیام بفرستد. بدین جهت مملوک او اینک راه راست را به شما می نماید و از فرجام کجروی بر حذر می دارد.» ابن کوکر گفت: «اگر شهاب الدین زنده است شخصا کسی را پیش ما بفرستد تا پول هائی را که باید پرداخت، بدو بپردازیم.

ولی چون شهاب الدین از بین رفته، به قطب الدین آیبک بگو که لاهور و توابع آن، و همچنین پیشاور را به ما واگذارد تا با او آشتی کنیم.» فرستاده گفت: «هر کس را که به وی اعتماد داری بفرست تا خبر زنده بودن شهاب الدین را از پیشاور برایت بیاورد.» اما پسر کوکر به حرف او گوش نداد و او را رد کرد.

او نیز برگشت و آنچه شنیده و دیده بود باز گفت.

شهاب الدین هم به مملوک خویش، قطب الدین آیبک فرمان داد که به شهرهای خود برگردد و لشکریانی را گرد آورد و با فرزندان کوکر بجنگد.

قطب الدین به دهلی بازگشت و لشکریان خویش را دستور داد تا برای جنگ آماده شوند.

سلطان شهاب الدین تا نیمه شعبان سال ۶۰۱ در پیشاور به سر برد.

بعد به سوی غزنه بازگشت و در اول ماه رمضان بدان جا رسید و فرمان داد تا در میان لشکریان جار بزنند که برای پیکار با ختائیان آماده شوند و تاریخ حرکت نیز اول شوال خواهد بود.

بنابر این لشکریان وی برای این جنگ بسیج شدند.

مقارن همین احوال شکایات مردم از دست فرزندان کوکر

و راهزنی های ایشان، بسیار شده بود.

همچنین می گفتند که آنان شحنه ای به شهرها فرستاده اند و بیشتر هندوان با آنان همراهی و همدستی کرده و از فرمان امیر لاهور و مولتان و غیره، سر باز زده اند.

از نماینده شهاب الدین در هند نیز نامه ای رسید مبنی بر این که فرزندان کوکر او را غافلگیر ساخته و کارگزاران وی را از نواحی مختلف بیرون رانده و به گردآوری خراج پرداخته اند.

نماینده شهاب الدین، همچنین نوشته بود که پسر کوکر برای وی پیام فرستاده و به او تکلیف کرده که لاهور و سایر شهرها و فیلان را بگذارد و برود. شهاب الدین نیز باید شخصا در این جا حاضر شود و گرنه او، یعنی نماینده شهاب الدین، را خواهد کشت.

نوشته بود پسر کوکر می گوید: «اگر شهاب الدین با لشکریان خویش در این جا حضور نیابد، من شهرهای هندوستان را از دستش بیرون خواهم آورد.» مردم از بسیاری افراد کوکر و همراهی و همکاری دسته های مختلف با آنان و نیرومندی ایشان سخن ها می گفتند.

شهاب الدین که چنین دید اندیشه پیکار با ختائیان را تغییر داد و بر آن شد که نخست بنی کوکر را سرکوبی کند.

بر این اندیشه سراپرده ها و چادرهای خویش را بیرون فرستاد و در تاریخ پنجم ربیع الاول سال ۶۰۲ از غزنه به راه افتاد.

همینکه تا اندازه ای از آن جا دور شد مردمی که در غزنه و پیشاور می زیستند از او بی خبر ماندند تا جائی که شایع شد او شکست خورده است.

اما شهاب الدین هنگامی که از پیشاور به راه افتاد خبردار شد که پسر کوکر با لشکریان خویش ما بین جیلم و سودره اردو زده است.

از این رو در حرکت شتاب ورزید و پیش از وقت مقرر بدان جا رسید و دشمن را غافلگیر کرد.

دو دسته در روز پنجشنبه، پنج روز به پایان ربیع الآخر مانده، از صبح تا عصر جنگ سختی کردند.

کار جنگ پی در پی بالا می گرفت.

در گرما گرم جنگ قطب الدین آیبک نیز با لشکریان خویش فرا رسید.

بدین گونه لشکریان اسلام نیروی تازه ای یافتند و شعارهای اسلامی را بر زبان آوردند و حمله ای راستین به دشمن کردند.

در نتیجه این حمله، کوکریان و همدستانشان شکست خوردند و گریختند.

به هر سو که روی می آوردند گروهی از ایشان کشته می شد.

سرانجام به جنگلی که در آن جا بود رفتند و گرد هم آمدند و آتشی برافروختند.

آنگاه یکی از ایشان به دیگری می گفت: «نگذار مسلمانان تو را بکشند.» بعد خود را در آتش می افکند.

دیگری نیز پس از او خود را به آتش می انداخت.

بدین گونه آنها همه یا کشته شدند و یا خودسوزی کردند.

آری «بُعْدًا لِلْقَوْمِ الظَّالِمِينَ» (۱) خانواده ها و دارائی ایشان همه همراهشان بود و آنها از خود جدا نساخته بودند.

از این رو، مسلمانان همه را گرفتند و به اندازه ای غنیمت به دست آوردند که همانندش شنیده نشده بود.

کار به جایی رسید که اسیران کوکری را می فروختند و هر پنج برده به یک دینار رکنی، یا چیزی در این حدود، فروخته می شد.

ابن کوکر نیز پس از آن که برادران و زن و فرزندان خود را کشت، گریخت.

اما پسر دانیال، صاحب جبل جودی، شب هنگام خود را به قطب الدین آیبک رساند و از او پناه خواست.

آیبک نیز او را در پناه خود گرفت و از او در پیش شهاب الدین شفاعت کرد.

شهاب الدین نیز میانجیگری آیبک را پذیرفت و از گناه او (

ص: ۶۸

۱- از آیه چهل و چهارم سوره هود که چنین است: «وَقِيلَ يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَّمَاءُ أَفْلَعِي وَغِيضَ الْمَاءِ وَقُضِيَ الْأَمْرُ وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ وَقِيلَ بُعْدًا لِلْقَوْمِ الظَّالِمِينَ.» (و به زمین خطاب شد که فوراً آبش را فرو برد و به آسمان خطاب شد که باران را قطع کن و آب به یک لحظه خشک شد و حکم (قهر الهی) انجام یافت و کشتی بر کوه جودی قرار گرفت و فرمان هلاک ستمکاران در رسید.) (قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه ای)

درگذشت.

ولی قلعه جودی را از او گرفت.

شهاب‌الدین پس از فراغت از کار کوکریان به سوی لاهور روانه شد تا مردم آن سرزمین را آسوده خاطر سازد و ترس و بیمشان را فرو نشاند.

سپس به لشکریان خویش فرمان داد که به شهرهای خود باز گردند و برای پیکار در شهرهای ختائیان آماده شوند.

شهاب‌الدین تا شانزدهم ماه رجب در لاهور به سر برد. بعد به سوی غزنه برگشت و بهاء‌الدین سام، فرمانروای بامیان، را فرستاد تا سپاهی را برای حرکت به سمرقند بسیج کند و پلی بسازد تا او و لشکریانش از آن بگذرند.

ص: ۶۹

از جمله کسانی که سرکشی آغاز کرده و از فرمان شهاب-الدین سر باز زده و به تبهکاری پرداخته بودند، تیراهیان بودند.

این عده در حدود سوران و مکران بنای تاخت و تاز گذاشتند و در صدد غارت مسلمانان برآمدند.

نایب تاج الدین الدز، مملوک شهاب الدین در آن ناحیه، که معروف به حلحی بود، به آنان حمله برد و بسیاری از ایشان را کشت و سرهای بلند آوازگانشان را به شهرهای اسلامی فرستاد.

این سرها در نقاط مختلف آویخته شد تا مردم تماشا کنند و عبرت گیرند.

تیراهیان در شهرهای اسلامی، چه در قدیم و چه در این زمان، آشوب بسیار می کردند و هر گاه اسیری از مسلمانان به دستشان می افتاد او را با شکنجه های گوناگون آزار می دادند.

مردم پیشاور از دستشان آسیب فراوان می دیدند زیرا اینها آن شهرستان را از هر سو فرا گرفته بودند به ویژه در پایان روزگار فرمانروائی خاندان سبکتکین که شاهان غزنوی ضعیف شده و بر عکس،

تیراهیان قوی گردیده بودند.

آنان به شهرها می تاختند و به حمله و قتل و غارت می پرداختند.

کافر بودند، نه دینی داشتند که به دستور دین خود رفتار کنند و نه آئینی داشتند که آن را به کار بندند. فقط هر گاه که یکی از آنان دارای دختری می شد، به در خانه خود می ایستاد و بانگ بر می داشت که: «چه کسی با این دختر زناشوئی می کند؟ چه کسی او را می پذیرد؟» اگر کسی به او پاسخ مثبت می داد و حاضر می شد که با دختر ازدواج کند، دختر را به حال خود می گذاشت و گرنه او را می کشت.

هر زنی هم چند شوهر داشت و هر گاه یکی از شوهرهای وی به پیشش می آمد، کفش خود را به در خانه می گذاشت. بدین ترتیب وقتی شوهر دیگرش فرا می رسید و آن کفش را می دید، باز می گشت.

همیشه بدین وضع می زیستند تا در پایان روزگار شهاب الدین غوری که طایفه ای از ایشان مسلمان شدند و دیگر از حمله به شهرهای اسلامی دست برداشتند.

سبب اسلام آوردن ایشان نیز این بود که معلمی از مردم پیشاور را اسیر کردند و شکنجه دادند ولی او نمرود و روزگاری را در پیش ایشان گذراند.

روزی سر دسته ایشان او را فرا خواند و از او درباره شهرهای اسلام پرسش هائی کرد و به او گفت:

«اگر من در خدمت سلطان شهاب الدین حضور می یافتم چه چیزی به من می بخشید؟»

معلم بدو گفت: «به تو دارائی و تیول می داد و فرمان همه شهرهایی را که دارید، برایت می فرستاد.» او به شنیدن این سخن، معلم را پیش شهاب الدین فرستاد و پیام داد که می خواهد به دین اسلام در آید.

او رفت و برگشت در حالیکه فرستاده شهاب الدین نیز همراهش آمده و خلعت ها و فرمان تیول هائی را نیز با خود آورده بود. وقتی فرستاده شهاب الدین بدین گونه پیش او آمد، او و گروهی از خویشان و خانواده اش به خدمت شهاب الدین رفتند و اسلام آوردند و بازگشتند.

از آن پس مردم از گزند این گروه آسوده شدند.

ولی هنگامی که این آشوب برخاست و شهرها با هم اختلاف یافتند، بیشتر تیراهیان از کوه ها فرود آمدند و این طایفه هم که مسلمان شده بودند توانائی کافی نداشتند که از کار آنها جلوگیری کنند.

از این رو، آنان به فتنه و فساد پرداختند و دست به کارهائی زدند که پیش تر شرح دادیم.

ص: ۷۲

کشته شدن شهاب الدین غوری

در این سال، در نخستین شب ماه شعبان، شهاب الدین ابوالمظفر محمد بن سام غوری، پادشاه غزنه و بخشی از خراسان، پس از بازگشت خود از لاهور، در منزلی که آن را دمیل می خواندند، هنگام نماز عشاء کشته شد.

سبب کشتن او این بود که دسته ای از کافران کوکری می خواستند از شهاب الدین انتقام بگیرند زیرا گروهی از ایشان را کشته و گروهی را اسیر کرده و زنانشان را برده ساخته بود.

از این رو، بر آن شدند که خون شهاب الدین را بریزند و کسانی که اندیشه کشتن او را داشتند، برای رسیدن به هدف خویش به لشکر او پیوستند.

همینکه آن شب فرا رسید، یاران شهاب الدین از خدمت وی مرخص شدند و پراکنده گردیدند.

او تازه از جنگ با کوکریان برگشته بود و ثروت بی اندازه ای با خود داشت.

می خواست برای حمله به ختائیان، لشکریان خویش را افزایش

دهد و آن پول را میانشان پخش کند.

به لشکریان هند فرمان داده بود که به وی بیوندند.

به سپاهیان خراسانی هم دستور داده بود که آماده باشند تا او خود را به ایشان برساند.

ولی خداوند چیزی را می خواست که او حسابش را نکرده بود.

آنچه از پول و سلاح و مردان جنگی فراهم آورد، برایش سودی نداد. لکن اندیشه ای نیک داشت و آنهم پیکار با کافران بود.

هنگامی که یارانش از پیشش رفتند، او تنها در سراپرده خویش ماند.

در این وقت دسته ای که اندیشه کشتنش را داشتند از کمین برجستند.

یکی از آنان نگهبانی را که بر در سراپرده شهاب الدین پاس می داد، کشت.

نگهبان هنگامی که به قتل می رسید، فریادی کشید.

به شنیدن فریاد او، همکارانش از گرداگرد سراپرده شهاب-الدین پیش دویدند تا ببینند که بر سر ولی نعمتشان چه آمده است.

بدین گونه جایگاه های خود را خالی کردند و ازدحام افزایش یافت.

کوکریان همینکه دیدند آنان از پاسداری غفلت ورزیده اند، فرصت را غنیمت شمردند و داخل خرگاه شهاب الدین شدند و با کاردهائی که در دست داشتند بیست و دو زخم بر او زدند و او را کشتند.

یارانش هنگامی پیشش آمدند که او را بر سر سجاده نماز، در حال سجود، کشته یافتند.

آن کافران را گرفتند و کشتند. میان ایشان دو تن یافتند که ختنه شده بودند.

از این رو، برخی می گفتند که اسماعیلیان او را کشتند زیرا از حمله او به خراسان اندیشناک بودند. و، چنان که پیش از این گفتیم، یکی از لشکرهای شهاب الدین برخی از دژهای اسماعیلیان را محاصره کرده بود.

پس از کشته شدن شهاب الدین، سرداران او نزد وزیرش مؤید الملک بن خواجه سجستان گرد آمدند و در حفظ خزانه او و دستگاه سلطنت او سوگند یاد کردند. و لازم دانستند که آرامش را حفظ کنند تا کسی پیدا شود که زمام امور سلطنت را به دست گیرد.

بنابر این زخم های شهاب الدین را بخیه زدند و او را بر تخت روان نشانند و گرداندند.

وزیر او نیز به کارها رسیدگی کرد.

مردم آرام یافتند تا جائی که حتی در حجامت خونی ریخته نشد و هیچ کس به چیزی دست درازی نکرد.

اطراف تخت روان او را نیز ملازمان، وزیر، و لشکر و شمسه سلطنتی احاطه کرده بود، درست همان طور که او در زمان حیات خویش حرکت می کرد.

وزیر شهاب الدین به امیر داد لشکر (۱) نیز سفارش کرد کهن)

ص: ۷۵

۱- - امیر داد (یا میرداد): کسی که اجرای اوامر شاه در روز مظالم و یا تصدی امور مظالم به عهده او بود، امیر حقوق (فرهنگ فارسی دکتر معین)

در میان سربازان نظم را برقرار سازد و گناهکاران را کیفر دهد.

خزانه ای که در اختیار وزیر بود دو هزار و دویست بار می شد. و غلامان جوان ترک هیا هو به راه انداختند تا آن مال را تاراج کنند.

ولی وزیر شهاب الدین و سرداران بزرگی که جزو مملوکان بودند، مانند امیر صونج داماد تاج الدین الدز و دیگران ایشان را از این کار منع کردند. و به هر کس که تیولی از سوی قطب الدین آیبک، مملوک شهاب الدین در شهرهای هند، به وی واگذار شده بود دستور دادند که پیش او باز گردد.

میان ایشان پول های بسیاری پخش کردند و همه را خرسند بازگرداندند.

آنگاه وزیر و همه کسانی که در غزنه تیول و خانواده داشتند، به راه افتادند.

در راه خیردار شدند از این که میان غیاث الدین محمود، پسر غیاث الدین برادر بزرگتر شهاب الدین، و بهاء الدین، صاحب بامیان، خواهرزاده شهاب الدین زد و خورد های سختی روی داده است.

وزیر و ترکان و دیگران به غیاث الدین محمود علاقه داشتند و سرداران غوری به بهاء الدین سام، صاحب بامیان، متمایل بودند.

از این رو، هر دسته ای که به کسی که مورد تمایلش بود پیام فرستاده و او را از کشته شدن شهاب الدین آگاه ساخته و حقایق امور را خبر داده بود.

یکی از آشوبگران غزنه هم آمد و به مملوکان گفت: «سرور شما را فخر الدین رازی کشته، زیرا به تحریک خوارزمشاه کسی را

فرستاده که او را بکشد.» مملوکان نیز کینه فخر الدین را در دل گرفتند و می خواستند او را بکشند.

فخر الدین گریخت و خود را به مؤید الملک وزیر رساند و او را از آن حال آگاه ساخت.

مؤید الملک نیز او را پنهانی به جای امنی که در نظر داشت، فرستاد.

هنگامی که آن لشکر و همچنین مؤید الملک وزیر به پیشاور رسیدند میانشان اختلاف افتاد.

غوریان می گفتند: «از راه مکران به غزنه برویم.» و غرضشان این بود که به بامیان نزدیک شوند تا بهاء الدین سام، فرمانروای بامیان از شهر بیرون آید و خزانه ای را که وزیر با خود داشت ضبط کند.

اما ترکان می گفتند: «ما باید از راه سوران برویم.» و مقصودشان این بود که به تاج الدین الدز، مملوک شهاب الدین، نزدیک باشند.

الدز صاحب کرمان بود. این شهر میان غزنه و لاهور است و آن کرمانی نیست که نزدیک شهرهای فارس می باشد.

ترکان می خواستند به تاج الدین الدز نزدیک شوند تا او خزانه را در اختیار خویش گیرد. آنگاه از کرمان برای غیاث الدین محمود پیام بفرستند و او را به غزنه فرا خوانند و بر اورنگ فرمانروائی بنشانند.

اختلاف میان ایشان زیاد شد. حتی نزدیک بود کار به جنگ

و جدال بکشد.

سرانجام مؤید الملک با غوریان کنار آمد و آنان را متقاعد ساخت تا به او و ترکان اجازه دادند که خزانه و تخت روانی را که شهاب الدین در آن بود بردارند و به سوی کرمان بروند. و خودشان به طرف مکران رفتند.

مؤید الملک وزیر و کسانی که با وی بودند، در راه رنج و سختی بسیار دیدند.

گروه های مختلفی که در آن کوه ها می زیستند، مانند تیراهیان و افغان ها و غیره، پی در پی بر آنان حمله می بردند و چیزی از آن لشکر دستبرد می زدند.

بدین گونه راه خود را پیمودند تا به کرمان رسیدند.

تاج الدین الدز به استقبال ایشان از شهر بیرون آمد و همینکه چشمش به تخت روانی افتاد که مرده شهاب الدین در آن بود، بنا بر عادتی که در زمان حیات شهاب الدین معمول می داشت، در برابرش از اسب فرود آمد و زمین را بوسید.

آنگاه پرده تخت روان را به کنار زد و همینکه شهاب الدین را مرده یافت، جامه خود را چاک زد و به ناله و زاری پرداخت.

مردم را نیز به گریه انداخت.

آن روز، روزی فراموش نشدنی بود.

ص: ۷۸

کاری که الدز کرد

الدز از نخستین مملوکان شهاب الدین و بزرگ ترین و برترین آنها بود و در نزد شهاب الدین والاترین مقام را داشت تا جائی که افراد خانواده شهاب الدین او را تعظیم می کردند و در کارهای خویش از او راهنمایی می خواستند.

الدز پس از کشته شدن سرور خویش به طمع تصرف غزنه افتاد.

نخستین کاری که برای رسیدن به هدف خود کرد این بود که از مؤید الملک وزیر درباره اموال و سلاح و چارپایان شهاب الدین پرسش هائی نمود.

مؤید الملک به وی اطلاع داد که چه مقدار از دارائی شهاب-الدین خرج شده و چه مقدار باقی مانده است.

الدز آن ترتیب را نپسندید و در جواب او بی ادبی کرد و گفت:

«غوریان به بهاء الدین سام، صاحب بامیان، نامه نگاشته اند تا او را فرمانروای غزنه کنند. غیاث الدین محمود هم که سرور من

است به من فرمان می دهد که نگذارم هیچ کس به غزنه نزدیک شود.

او چون گرفتار کار خراسان است، مرا در غزنه و نقاط دیگر نماینده خود ساخته است.» الدز همچنین به وزیر گفت:

«از این گذشته، غیاث الدین محمود به من دستور داده که خزانه شهاب الدین را از تو تحویل بگیرم.» مؤید الملک به خاطر
علاقه ای که ترکان به الدز داشتند نمی-توانست از این کار خود داری کند.

بدین جهت خزانه را تسلیم وی کرد.

الدز سپس با وزیر و مملوکان و تخت روان به سوی غزنه روانه شد.

در غزنه کالبد شهاب الدین را در مدرسه ای به خاک سپرد که شهاب الدین خود ساخته و دختر خویش را نیز در آن دفن
کرده بود رسیدن او به غزنه در تاریخ بیست و دوم شعبان این سال بود.

ص: ۸۰

شبهه ای از اخلاق و رفتار شهاب الدین

شهاب الدین، که خدایش بیامرزا، مردی دلیر و بیباک بود.

در شهرهای هندوستان پیکارهای بسیار کرده بود.

با مردم دادگری و نیکرفتاری می کرد. قاضی غزنه هر هفته روزهای شنبه و یکشنبه و دو شنبه و سه شنبه در سرای او حاضر می شد.

با او امیر صاحب و امیر داد و رئیس چاپارخانه نیز حضور می یافتند.

آنگاه قاضی به داوری می پرداخت و حکم می کرد و یاران سلطان احکام او را به کوچک و بزرگ و وضع و شریف می رسانیدند.

اگر یکی از دو طرف دعوی می خواست به حضور او برسد، او را می پذیرفت و سخنش را می شنید و حکم شرع را درباره او صادر می کرد، خواه به سود او بود و خواه به زیان او.

بدین گونه در زمان شهاب الدین کارها با بهترین نظم و ترتیب از پیش می رفت.

برای من از او حکایت کرده اند که روزی یک بچه علوی

که حدود پنج سال داشت، او را دید و درباره اش دعا کرد.

آنگاه گفت:

«من پنج روز است که هیچ چیز نخورده ام.» شهاب الدین همان دم از جایی که می خواست برود منصرف شد و برگشت در حالی که آن بچه نیز همراهش بود.

او را با خود به خانه آورد و گواراترین غذائی که در خانه داشت به او خوراند.

آنگاه پولی به او بخشید و پدرش را فرا خواند و بچه را به او داد.

میان علویان دیگر نیز مبلغی گزاف پخش کرد.

باز از شهاب الدین حکایت کرده اند که بازرگانی از مردم مراغه در غزنه به سر می برد.

او از یکی از مملوکان شهاب الدین ده هزار دینار طلبکار بود.

آن مملوک در یکی از پیکارهایی که شهاب الدین می کرد کشته شد.

بازرگان موضوع طلب خود را به عرض شهاب الدین رساند.

شهاب الدین دستور داد که تیول آن مملوک در دست بازرگان قرار گیرد تا هنگامی که او از در آمد آن طلب خود را وصول کند.

این دستور را به کار بستند.

همچنین از سلطان شهاب الدین حکایت کرده اند که علما در دربار او حضور می یافتند و در مسائل فقهی و غیره سخن می گفتند.

امام فخر الدین رازی نیز در سرای او وعظ می کرد.

ص: ۸۲

روزی حاضر شد و به موعظه پرداخت و در پایان سخن خود گفت:

«ای پادشاه، نه پادشاهی تو باقی میماند و نه ریاکاری فخر رازی. و بازگشت ما همه به سوی خداست.» شهاب الدین که این سخن شنید چنان گریست که از بسیاری گریه او دل حاضران بر او سوخت.

پادشاهی نازکدل بود و مانند برادر خویش مذهب شافعی داشت. همچنین گفته می شد که او حنفی است.

خدا بهتر می داند.

ص: ۸۳

رفتن بهاء الدین سام به سوی غزنه و موته

سلطان غیاث الدین غوری همینکه بامیان را به تصرف خویش درآورد، آن را به پسر عموی خود، شمس الدین محمد بن مسعود واگذار کرد.

خواهر خویش را نیز به عقد وی در آورد.

شمس الدین از خواهر غیاث الدین دارای فرزندی شد که او را سام نامید.

اما پس از درگذشت شمس الدین، پسر بزرگترش که عباس نام داشت و مادرش زنی ترک بود، به جای پدر نشست و فرمانروای بامیان شد.

سلطان غیاث الدین و برادرش شهاب الدین از این وضع به خشم آمدند و کسی را فرستادند که عباس را به نزدشان فرا خواند.

آنگاه او را از فرمانروائی بامیان برکنار کردند و خواهر خواهرزاده خود، سام، را در آنجا به فرمانروائی گماشتند و او را لقب

«بهاء الدین» دادند.

بهاء الدین سام کارش بالا گرفت و مقامش بلند شد و دارائی بسیار گرد آورد تا پس از دائی های خود، بر شهرهای ایشان دست یابد.

غوریان نیز او را بسیار دوست داشتند و گرامی و بزرگ می شمردند.

هنگامی که شهاب الدین کشته شد، یکی از امیران غوری پیش بهاء الدین سام رفت و این خبر را بدو رساند.

بهاء الدین همینکه خبر کشته شدن دائی خود را شنید، به سرداران غوری که در غزنه به سر می بردند نامه نگاشت و دستور داد که شهر را نگاه دارند.

همچنین به آنان خبر داد که پای در راه نهاده است و به زودی پیش ایشان خواهد آمد.

والی قلعه غزنه هم، که او را «امیر داد» می خواندند، فرزند خویش را پیش بهاء الدین سام فرستاده و او را به غزنین فرا خوانده بود.

بهاء الدین بدو نیز پاسخ داد که آماده سفر شده و قریباً بدو خواهد رسید.

ضمناً وعده داد که او را مورد احسان خود قرار خواهد داد و پاداش خواهد بخشید.

بهاء الدین، نامه ای به علاء الدین محمد بن ابو علی، فرمانروای غور، نگاشت و او را به نزد خویش فرا خواند.

همچنین به غیاث الدین محمود بن غیاث الدین و حسین بن

خرمیل، والی هرات، نامه نوشت و به آن دو نفر فرمان داد که به نام او خطبه بخوانند و سرزمین هائی را که در دست دارند حفظ کنند.

بهاء الدین گمان نمی برد که هیچ کس با وی مخالفت ورزد.

مردم غزنه چشم براه رسیدن او، یا رسیدن غیاث الدین محمود و ترکان بودند، ولی می گفتند: «نمی گذاریم جز پسر سرور ما (یعنی غیاث الدین) کس دیگری داخل غزنه شود.» اما غوریان تمایل خود را به بهاء الدین سام اظهار می کردند و دلشان نمی خواست که کس دیگری به فرمانروائی برسد.

باری، بهاء الدین سام با لشکریان خود از غزنه به راه افتاد در حالی که دو پسرش، علاء الدین محمد و جلال الدین نیز همراهش بودند.

از بامیان دو منزل گذشته بود که گرفتار سردرد شد و توقف کرد تا استراحت کند و سر درد او تسکین یابد.

ولی، بر عکس، سر درد او افزایش یافت و کار به جایی رسید که مرگ خود را پیش چشم می دید.

از این رو دو پسر خویش را فرا خواند و علاء الدین را ولیعهد خود ساخت و به آن دو دستور داد تا به غزنه بروند و بزرگان غور را حفظ کنند و مملکت را نگاه دارند و با مردم مهربان باشند و از بذل و بخشش و داد و دهش دریغ نورزند.

همچنین به آنها فرمود که با غیاث الدین محمود صلح کنند بدین قرار که خراسان و شهرهای غور در دست او، و غزنه و - شهرهای هندوستان در دست خودشان، یعنی آن دو برادر، باشد.

دست یافتن علاء الدین بر غزنه و گرفتن غزنه از او

بهاء الدین سام، همینکه از وصیت خود فراغت یافت، در گذشت.

دو فرزند او روانه غزنین شدند.

سرداران غوری و اهل غزنه برای ملاقات آن دو از شهر بیرون آمدند.

ترکان هم، با وجود اکراهی که داشتند، در این استقبال با ایشان همراهی کردند.

دو برادر با مردمی که به استقبالشان آمده بودند، سپس به شهر برگشتند و آن را گرفتند.

علاء الدین و جلال الدین در آغاز ماه رمضان وارد دار السلطنه شدند.

ص: ۸۷

آن دو با لشکری بسیار اندک و تجهیزاتی ناچیز به غزنه آمده بودند.

ترکان می خواستند از ورودشان جلوگیری کنند ولی مؤید الملک وزیر شهاب الدین ایشان را از این کار بازداشت یکی از آن جبهه که شماره سپاهیان علاء الدین و جلال الدین بسیار اندک بود و دیگر این که غیاث الدین محمود- چنان که شرحش خواهد آمد- سرگرم زد و خورد با حسین بن خرمیل والی هرات بود و هنوز از این گرفتاری رهایی نیافته و بازنگشته بود.

دو برادر پس از این که در قلعه شهر استقرار یافتند و به دار السلطنه وارد شدند، ترکان به ایشان نامه نوشتند که از کاخ سلطنتی خارج شوند و گرنه با ایشان خواهند جنگید.

آن دو، به دریافت این نامه، مبلغ گزافی میان ترکان تقسیم کردند و آنان را سوگند دادند.

ترکان هم سوگند خوردند که نسبت به آن دو وفادار باشند.

از غیاث الدین محمود نیز چشم پوشیدند.

دو برادر، پس از آرام کردن ترکان، برای تاج الدین الدز، که در تیول خود بود، همراه یک رسول، خلعت هائی فرستادند و از او خواستند که به فرمان ایشان در آید.

به او پول بسیار و تیول بیش تر و فرماندهی سپاه و حکومت بر سراسر قلمرو سلطنت را وعده دادند.

فرستاده آن دو برادر به راه افتاد و هنگامی به تاج الدین الدز رسید که با لشکری انبوه از ترک و خلیج و غز و غیره، تازه از

کرمان به قصد غزنه حرکت کرده بود.

وقتی که پیغام آن دو برادر را رساند، تاج الدین اعتنائی نکرد و گفت:

«به آن دو بگو که به بامیان برگردند. همان جا برای ایشان کافی است. سرور من، غیاث الدین محمود، به من دستور داده که به غزنه بروم و نگذارم که این دو برادر بر آن شهر دست یابند. بنابر این، اگر به شهر خود برگردند مرا با ایشان کاری نیست، وگرنه با ایشان و یاران‌شان کاری خواهم کرد که تحملش را نخواهند داشت.» هدایا و خلعت هائی را هم که آن دو برادر فرستاده بودند، پس داد.

قصد الدز از این کار حفظ حقوق خاندان ولی نعمتش نبود.

بلکه می خواست از این راه بر غزنه تسلط یابد و آنرا برای خود به دست آورد.

فرستاده آن دو برادر برگشت و پیغام الدز را به علاء الدین رساند.

علاء الدین که چنین دید، وزیر خویش را، که قبلاً هم وزیر پدرش بود، به بامیان و بلخ و ترمذ و شهرهای دیگر فرستاد تا لشکریانی را گرد آورد و باز گردد.

تاج الدین الدز هم برای ترکانی که در غزنه به سر می بردند پیام فرستاد و خبر داد که غیاث الدین محمود به وی دستور داده تا به غزنه بیاید و علاء الدین و برادرش را از آن جا بیرون کند.

ترکان هم- برای یاری با تاج الدین الدز- پیش پسر وزیر علاء الدین رفتند و از او اسلحه خواستند.

او نیز در اسلحه خانه را گشود. بعد به حضور علاء الدین شتافت و آنچه روی داده بود برایش باز گفت.

علاء الدین نیز هیچ کاری نتوانست بکند.

اما مؤید الملک، وزیر شهاب الدین، همینکه این خبر را شنید، سوار شد و متصدی سلاح را به خاطر تسلیم کلیدهای اسلحه خانه به ترکان نکوهش کرد و به ترکان دستور داد تا تمام سلاح هائی را که از اسلحه خانه برده بودند، برگردانند.

آنان نیز چنین کردند زیرا مؤید الملک میانشان نفوذ داشت و از او اطاعت می کردند.

تاج الدین الدز به غزنه رسید.

علاء الدین گروهی از غوریان و ترکان را، که صونج- داماد الدز- هم میانشان بود، برای نبرد با تاج الدین الدز فرستاد.

یاران او به او توصیه کردند که دست به این جنگ نزنند و صبر کند تا وزیرش با لشکری که گرد آورده، از راه برسد.

ولی علاء الدین نپذیرفت و لشکریان خویش را فرستاد.

دو لشکر در پنجم ماه رمضان به هم رسیدند و همینکه در برابر هم قرار گرفتند ترکان به تاج الدین پیوستند و مراسم بندگی به جای آوردند و با او به طرف لشکر علاء الدین برگشتند و با آنان جنگیدند و شکستشان دادند و فرمانده آن لشکر را که محمد بن علی بن حردون بود، اسیر کردند.

سپاهیان پیروزمند تاج الدین الدز وارد شهر شدند و - خانه های غوریان و بامیانی ها را غارت کردند.

تاج الدین الدز قلعه شهر را محاصره کرد.

جلال الدین با بیست سوار از آن قلعه فرود آمد و از غزنه بیرون رفت.

زنی تمسخر کنان به او گفت:

«به کجا می روی؟ چتر و شمسه سلطنتی را با خود ببر! چقدر بد است که سلاطین این طور بیرون بروند!» جلال الدین جواب داد:

«به زودی آن روز را خواهی دید که من با شما کاری خواهم کرد که به سلطنت من اقرار کنید.» او پیش از آن به برادر خود گفته بود:

«این قلعه را نگه دار تا من لشکریانی برایت بیاورم.» تاج الدین الدز در محاصره قلعه پایداری کرد.

کسانی که با الدز بودند می خواستند شهر را غارت کنند ولی الدز ایشان را از این کار بازداشت و کسی را پیش علاء الدین فرستاد و به وی دستور داد تا از قلعه خارج شود، و تهدیدش کرد که چنانچه خارج نشود زیان خواهد دید.

در این باره پیک و پیام هائی میان آن دو رد و بدل شد تا سرانجام علاء الدین ناچار قبول کرد که از آن دژ بیرون آید و به شهر خویش بازگردد.

آنگاه کسی را پیش تاج الدین الدز فرستاد که به او آزاری نرسد و متعرض او و کسانی که نسبت به او سوگند وفاداری خورده اند، نشود.

علاء الدین سپس از غزنه به راه افتاد.

الدز همینکه دید او از قلعه فرود آمده، به سوی آرامگاه

شهاب الدین، سرور خود، رفت و در آن جا توقف کرد.

ترکان فرصت را غنیمت شمردند و بر سر علاء الدین ریختند و هر چه داشت به یغما بردند. و او را از اسبش به زیر افکندند و لباسش را هم از تنش کردند و او را برهنه، تنها با یک شلوار، رها کردند.

تاج الدین الدز همینکه این خبر را شنید، برایش جامه و اسب و پول فرستاد و از او پوزش خواست.

علاء الدین فقط جامه ای که تنش را بپوشاند برداشت و باقی را برگرداند.

هنگامی که به بامیان رسید لباس توده مردم را پوشید و سوار خری شد.

مردم برایش اسب های سلطنتی و جامه های فاخر فرستادند.

ولی نه آن اسب ها را سوار شد و نه آن جامه ها را پوشید، و گفت:

«می خواهم مردم مرا بدین حال ببینند و بدانند که اهل غزنه با من چه کرده اند تا وقتی که به آن شهر برگشتم و آن جا را در هم کوبیدم و غارت کردم کسی سرزنشم نکند.» آنگاه به دار الحکومه رفت و به گرد آوردن لشکر پرداخت.

ص: ۹۲

فرمانروائی الدز در غزنه

پیش از این گفتیم که تاج الدین الدز اموال و اسلحه و چارپایان و چیزهای دیگری را که همراه شهاب الدین بود، از وزیر او مؤید الملک گرفت و آنها را به اختیار خویش در آورد و به وسیله آنها لشکریانی از همه گروه، ترک و خلج و غز و غیره، جمع کرد و به سوی غزنه رهسپار گردید.

آنچه را هم که میان او و علاء الدین در غزنه روی داده بود، بیان کردیم.

پس از بیرون رفتن علاء الدین از غزنه، تاج الدین الدز چهار روز در خانه خویش به سر برد.

در این مدت وانمود می کرد که از غیاث الدین محمود فرمانبرداری می کند. چیزی که بود دستور نمی داد که خطیب شهر به نام غیاث الدین یا به نام دیگری خطبه بخواند.

تنها به نام خلیفه عباسی خطبه خوانده می شد و برای شهاب-الدین شهید هم فقط طلب آمرزش می کردند.

همینکه روز چهارم فرا رسید، تاج الدین الدز دو نفر رؤسای

ترکان و غوریان را به نزد خویش فرا خواند و از کسانی که به علاء الدین و برادرش نامه نگاشته بودند بدگوئی کرد.

امیر داد والی غزنه را نیز که با علاء الدین نامه نگاری کرده بود، گرفت و به زندان انداخت.

روز بعد، که شانزدهم ماه رمضان بود، قاضیان و فقیهان و پیشوایان را خواست. فرستاده خلیفه را نیز به نزد خویش خواند.

فرستاده خلیفه، شیخ مجد الدین ابو علی بن ربیع، فقیه شافعی، مدرس مدرسه نظامیه بغداد بود.

او وارد غزنه شده بود تا پیام خلیفه را به شهاب الدین برساند.

و هنگامی که شهاب الدین کشته شد او در غزنه بود.

الذز برای او و قاضی غزنه پیام فرستاد که: «من می خواهم به خانه پادشاهی نقل مکان کنم و مرا پادشاه بخوانند، و شما هم باید حضور داشته باشید. مقصود از این اقدام نیز سر و سامان دادن به - کارهای مردم است.» فرستاده خلیفه نیز در نزدش حضور یافت.

الذز سوار شد در حالیکه جامه ماتم به برداشت و گروهی نیز در التزام رکابش بودند.

بدین گونه به خانه سلطانی رفت که پیش از آن اقامتگاه سلطان شهاب الدین بود، و در جایی نشست غیر از آن جا که همیشه شهاب - الدین می نشست.

به دیدن این وضع اندیشه های بسیاری از ترکان درباره او دگرگون شد. چون آنان از این رو به فرمان وی بودند که گمان می بردند کرسی فرمانروائی را برای غیاث الدین محمود می خواهد.

ولی وقتی دیدند که می خواهد خود بر آن مسند بنشیند. از فرمان وی سر باز زدند. حتی یکی از آنان چنان از کار وی بیزار شده بود که به گریه افتاد.

ولی الدز تیول های بسیار به آنان واگذار کرد و پول های فراوان بخشید.

در نزد شهاب الدین گروهی از فرزندان فرمانروایان غور و سمرقند و نواحی دیگر به سر می بردند.

این گروه نیز از خدمت الدز کناره گرفتند و درخواست کردند که به خدمت غیاث الدین محمود بروند.

تاج الدین الدز به ایشان اجازه داد.

بنابر این، بسیاری از یاران او، از او جدا شدند و به غیاث-الدین یا به علاء الدین و برادرش، که صاحبان بامیان بودند، پیوستند.

از سوی دیگر غیاث الدین محمود کسی را به نزد الدز فرستاد تا از او سپاسگزاری کند و او را به خاطر بیرون کردن فرزندان بهاء-الدین از غزنه مورد ستایش قرار دهد.

غیاث الدین محمود، همچنین، خلعت هائی برای تاج الدین الدز فرستاد و از او خواست که به نام وی خطبه بخواند و سکه بزند.

ولی تاج الدین این کار را نکرد و در پاسخ او به زبان بازی پرداخت.

غیاث الدین محمود توقع داشت که الدز او را «ملک» خطاب کند و از قید بندگی برهاند زیرا غیاث الدین پسر برادر ولی نعمت او بود و برادر ولی نعمت او هم جز غیاث الدین وارث دیگری نداشت.

غیاث الدین همچنین پیشنهاد کرده بود که دختر تاج الدین الدز را به عقد پسر خویش در آورد.

ولی الدز هیچیک از خواست های او را نپذیرفت و بدانها پاسخ مثبت نداد.

مقارن همان احوال گروهی غوری که جزو لشکر صاحب بامیان بودند، بر توابع کرمان و سواران که از تیول های قدیمی الدز به شمار می رفت، حمله بردند و دست به کشتار و تاراج زدند.

تاج الدین الدز هم داماد خود، صونج، را با لشکری مأمور دفع ایشان کرد.

این عده با لشکر بامیان روبرو شدند و بر آنان پیروزی یافتند و بسیاری از ایشان را کشتند و سرهای کشته شدگان را به غزنه فرستادند تا در معرض تماشای مردم قرار گیرند.

الدز رسوم شهاب الدین را در غزنه اجرا کرد و میان مردم مبالغی گزاف پخش نمود.

مؤید الملک را نیز مجبور کرد که وزیر وی شود.

او از این کار خودداری نمود. ولی تاج الدین اصرار کرد و او سرانجام ناچار با همه اکراهی که داشت پذیرفت.

وقتی که به وزارت رسید، یکی از دوستانش بر او وارد شد و شادباش گفت.

مؤید الملک گفت:

«برای چه به من شادباش می گوئی؟ برای این که پس از عمری اسب سواری حالا سوار خری شده ام؟» آنگاه این شعر را خواند:

ص: ۹۶

اگر با وجود این ترکان پای حفظ جان در میان نبود، راه دیگری را برمی گزیدم.»

ص: ۹۷

حال غیاث الدین محمود پس از کشته شدن عمویش

اما غیاث الدین محمود بن غیاث الدین، هنگامی که عمویش، شهاب الدین، کشته شد. در شهرهای خود، بست و اسفزار بود.

ملک علاء الدین بن محمد بن ابو علی را هم شهاب الدین والی شهرهای غور و غیره از سرزمین راون کرده بود.

ملک علاء الدین همینکه خبر کشته شدن شهاب الدین را شنید، به سرعت روانه فیروز کوه شد چون می ترسید غیاث الدین از او پیش بیفتد و شهر را بگیرد و بر خزائنی که در آن جا بود، دست یابد.

علاء الدین مردی نیکرفتار بود و از بزرگان خاندان غوری شمرده می شد. چیزی که بود مردم چون به غیاث الدین محمود گرایش داشتند نمی خواستند از علاء الدین فرمانبرداری کنند.

امیران هم با وجود پسر سلطان غیاث الدین، یعنی غیاث الدین محمود، از خدمت به علاء الدین اکراه داشتند.

از این گذشته مردم فیروزکوه شافعی بودند و علاء الدین

مذهب کرامیه داشت و در مذهب خود نیز غلو می کرد و مردم را وامیداشت تا اقامه نماز را دو بار دو بار ادا کنند بر خلاف شافعیان که تنها به یک بار اکتفا می کنند.

علاء الدین همینکه به فیروز کوه رسید، گروهی از امیران را فرا خواند که محمد مرغنی و برادرش و محمد بن عثمان از جمله آنها بودند و از بزرگان امرا شمرده می شدند.

علاء الدین ایشان را سوگند داد تا او را در جنگ با خوارزمشاه و بهاء الدین، صاحب بامیان، یاری کنند.

ولی نامی از غیاث الدین محمود نبرد زیرا او را کوچک می شمرد.

آن امیران نیز سوگند یاد کردند که به او و پس از او نیز به فرزندش وفادار باشند.

در این هنگام غیاث الدین محمود در شهر بست بود و هیچ اقدامی نمی کرد زیرا منتظر بود که ببیند وضع صاحب بامیان از چه قرار خواهد شد. چون او و بهاء الدین سام، صاحب بامیان، در روزگار فرمانروائی شهاب الدین، با یک دیگر پیمان بسته بودند که خراسان در دست غیاث الدین و غزنه و هند در اختیار بهاء الدین بماند.

بهاء الدین سام، صاحب بامیان، هم پس از درگذشت شهاب-الدین، از غیاث الدین محمود نیرومندتر بود. بدین جهت غیاث الدین هیچ کاری نمی کرد.

اما غیاث الدین پس از شنیدن خبر مرگ بهاء الدین، در تاریخ دهم ماه رمضان بر تخت نشست و خطبه سلطنت به نام خود خواند و سردارانی که پیشش آمده بودند مانند اسماعیل خلجی و سونج

میر شکار و زنگی بن خرجوم و حسین غوری صاحب تکیاباد و دیگران، همه را سوگند داد که از وی فرمانبرداری کنند.

القاب پدر خویش (غیاث الدین والدین) را نیز بروی خود نهاد.

نامه ای هم به علاء الدین محمد بن ابو علی، که در فیروزکوه بود، نوشت و او را به نزد خویش خواند و درخواست کرد که بی دستور او، یا بی اطلاع او، کاری نکند و قلمرو فرمانروائی خود را نیز به وی تسلیم نماید.

نامه ای همانند نامه مذکور نیز به حسین بن خرمیل، والی هرات، نگاشت و بدو وعده داد که تیول وی را بیفزاید.

اما علاء الدین در پاسخ غیاث الدین درشتی آغاز کرد و به امیرانی که با وی بودند نامه نگاشت و آنان را ترساند.

غیاث الدین محمود که چنین دید، برای نبرد با او روانه فیروزکوه شد.

علاء الدین هم لشکری بسیج کرد و مبلغی گزاف به سربازان بخشید و به سرکردگان لشکر خلعت داد و این لشکر را به فرماندهی پسر خویش فرستاد تا از پیشروی غیاث الدین محمود جلوگیری کنند.

همینکه دو لشکر با هم روبرو شدند اسماعیل خلجی زرهی را که در زیر کلاه خود خویش آویخته بود به کنار زد و گفت:

«خدا را شکر که ترکانی که آباء و اجداد خود را نمی-شناسند حق تربیت را ضایع نکردند و بر سینه پسر ملک بامیان دست رد گذاشتند. ولی شما بزرگان غوری که پدر این سلطان ثروستان داده

ص: ۱۰۰

و تربیتان کرده و از او مهربانی ها دیده اید کفران نعمت کردید و به جنگ پسرش آمدید.

آیا این است رفتار جوانمردان؟» محمد مرغنی که از فرماندهان آن لشکر بود و به حرفش گوش می دادند، گفت:

«نه به خدا! بعد، از اسب خود پیاده شد و سلاح خود را به زمین انداخت و پیش غیاث الدین رفت و جلوی او زمین بوسید و به بانگ بلند گریست.

سرداران دیگر نیز چنین کردند.

یاران علاء الدین به دیدن آن وضع بر جان خویش بیمناک شدند و همراه پسر علاء الدین از میدان گریختند.

همینکه این خبر به گوش علاء الدین رسید، از فیروز کوه بیرون رفت و گریزان روانه غور شد، در حالی که می گفت: «می روم تا مجاور مکه شوم.» ولی غیاث الدین کسانی را به تعقیب او فرستاد.

همینکه علاء الدین را به نزد غیاث الدین برگرداندند، او را گرفت و به زندان انداخت و فیروز کوه را به تصرف خویش در آورد.

مردم فیروز کوه به دیدن او شادمانی کردند.

غیاث الدین محمود، پس از تسلط بر شهر، گروهی از یاران علاء الدین را که مذهب کرامیه داشتند، گرفت و بعضی از ایشان را کشت.

او پس از ورود به فیروز کوه نخست به مسجد جامع رفت و

ص: ۱۰۱

در آن جا نماز گزارد.

سپس سوار شد و به خانه پدر خویش رفت و در آن جا اقامت گزید. رسوم پدر خود را از نو معمول داشت و اطرافیان او را به کار گماشت.

عبد الجبار بن محمد کیرانی، وزیر پدرش، به نزدش آمد.

و غیاث الدین او را به وزارت خود منصوب ساخت.

غیاث الدین محمود در نیکوکاری و دادگستری نیز راه پدر خویش را در پیش گرفت.

برای او پس از فراغت از کار علاء الدین دیگر جای نگرانی باقی نماند جز از بابت حسین بن خرمیل که در هرات بود و میبایست او را به زیر فرمان خود بکشد.

از این رو برای ابن خرمیل نامه نگاشت و پیام فرستاد و او را به جای پدر خویش گرفت و به نزد خود فرا خواند.

حسین بن خرمیل در تاریخ هشتم ماه رمضان خبر مرگ شهاب الدین را شنیده بود.

به شنیدن این خبر بزرگان قوم را گرد آورد که صاعد بن فضل سیاری قاضی هرات، علی بن عبد الخلاق بن زیاد مدرس مدرسه نظامیه هرات، شیخ الاسلام رئیس هرات، رئیس علویان و کلانتران محله ها، از آن جمله بودند.

به ایشان گفت:

«خبر در گذشت سلطان شهاب الدین برای من رسیده است.

من در دسترس خوارزمشاه هستم و از محاصره این شهر می ترسم.

بدین جبهه می خواهم سوگند یاد کنید که مرا در برابر هر کس که با من

ص: ۱۰۲

سر جنگ داشته باشد، یاری خواهید کرد.» قاضی هرات و ابن زیاد گفتند: «ما سوگند می‌خوریم که تو را در برابر هر کسی یاری کنیم جز در برابر پسر سلطان غیاث الدین.» از این حرف کینه آن دو را به دل گرفت و هنگامی که نامه غیاث الدین به دستش رسید، ترسید از این که مردم بدو متمایل شوند.

از این رو در پاسخ وی به زبانبازی پرداخت.

حسین بن خرمیل نامه ای هم به سلطان محمد خوارزمشاه نگاشته و از او خواسته بود که لشکری برایش بفرستد تا او به فرمان وی در آید و بوسیله آن لشکر از هجوم غوریان به هرات جلوگیری کند.

خوارزمشاه در پاسخ از او خواست که فرزند خویش را به عنوان گروگان پیش وی بفرستد تا او لشکری را به نزدش گسیل دارد.

حسین بن خرمیل فرزند خود را پیش خوارزمشاه فرستاد.

سلطان محمد خوارزمشاه نیز به لشکری که در نیشابور و شهرهای دیگر خراسان داشت، نامه نوشت و فرمان داد که به هرات بروند و در اختیار حسین بن خرمیل باشند و به فرمان وی کار کنند.

در همین حال غیاث الدین محمود پیک هائی را یکی پس از دیگری پیش ابن خرمیل می‌فرستاد و ابن خرمیل هم پی در پی - بهانه های گوناگون می‌آورد. نه غیاث الدین محمود را از فرمانبرداری خویش ناامید می‌ساخت و نه خطبه به نام او می‌خواند و به فرمان وی درمی‌آمد که از وی چون و چرا اطاعت کند.

بعد، وقتی که علی بن ابو علی، صاحب کالوین، غیاث الدین را از حال حسین بن خرمیل آگاه ساخت، غیاث الدین بر آن شد که به هرات روی آورد.

ولی برخی از سردارانی که با وی بودند، او را به تردید انداختند و توصیه کردند که به دشمنی با او نپردازد و صبر کند که ببیند آخر کارش چگونه خواهد شد.

از سوی دیگر، ابن خرمیل درباره کار غیاث الدین محمود با یاران خویش به کنکاش پرداخت.

علی بن عبد الخلاق بن زیاد که در مدرسه نظامیه هرات تدریس می کرد و تولیت همه موقوفات خراسان را داشت که در دست غوریان بود، به او گفت:

«بهتر است که خطبه به نام سلطان غیاث الدین بخوانی و زبانبازی را کنار بگذاری.» حسین بن خرمیل پاسخ داد:

«ولی می ترسم که قصد جان مرا بکند. پس برو و از او قول بگیر که به من آسیبی نرساند.» ابن خرمیل از این حرف قصدش آن بود که علی بن زیاد را از خود دور کند.

ابن زیاد با پیامی که داشت پیش غیاث الدین رفت و او را آگاه ساخت از این که ابن خرمیل چگونه می خواست او را فریب دهد و به سلطان محمد خوارزمشاه بگردد.

با این سخنان، غیاث الدین محمود را برانگیخت که به هرات حمله ور شود. و به او گفت:

«هر ساعتی که به هرات رسیدی، شهر را تسلیمت خواهیم کرد.» برخی از سرداران غیاث الدین محمود، در لشکر کشی به هرات با او موافقت کردند و برخی مخالف بودند و گفتند:

«بهتر است برای او جای حرف باقی نگذاری. بنابر این اول فرمان حکومت هرات را برایش بفرست.» او نیز این فرمان را صادر کرد و با ابن زیاد و یکی از یاران خویش آن را برای ابن خرمیل فرستاد.

بعد غیاث الدین به امیران بن قیصر، صاحب طالقان، نامه نگاشت و او را به حضور خویش فرا خواند.

ولی او در این کار درنگ کرد.

غیاث الدین، همچنین نامه ای به فرمانروای مرو نوشت که به پیشش برود.

او نیز در آمدن تعلق ورزید. ولی مردم مرو به او گفتند:

«اگر شهر را تسلیم غیاث الدین کنی و پیش او بروی با تو کاری نداریم، و گرنه خود ما ترا تسلیم می کنیم. ترا می گیریم و می بندیم و پیش او می فرستیم.» فرمانروای مرو که چنین دید، ناچار به سوی فیروز کوه روانه شد.

غیاث الدین محمود به او خلعت داد و تیولی در اختیارش گذاشت.

طالقان را نیز به سونج، مملوک پدرش، داد که معروف به امیر شکار بود.

ص: ۱۰۵

دست یافتن سلطان محمد خوارزمشاه بر شهرهای غوریان در خراسان

پیش از این گفتیم که حسین بن خرمیل، والی هرات، با محمد خوارزمشاه نامه نگاری کرد و پیام فرستاد و درباره گرایش خود بدو و فرمانبرداری از او، و کناره گیری خود از فرمان غوریان، سخن گفت.

همچنین شرح دادیم که با غیاث الدین محمود به فریبکاری پرداخت و درباره خطبه خواندن به نام او و فرمانبرداری از او زبانبازی آغاز کرد زیرا انتظار رسیدن لشکر خوارزمشاه را داشت.

از حرکت رسول غیاث الدین و ابن زیاد هم که حامل فرمان حکومت هرات و خلعت برای حسین بن خرمیل بودند خبر دادیم.

همینکه خلعت های غیاث الدین محمود به هرات رسید، حسین بن خرمیل و یارانش آنها را پوشیدند.

فرستاده غیاث الدین سپس از حسین بن خرمیل خواست که به

نام غیاث الدین خطبه بخواند.

حسین بن خرمیل جواب داد: «روز جمعه به نام او خطبه خواهیم خواند.» در همین اوقات لشکری که به فرمان سلطان محمد خوارزمشاه برای هرات فرستاده شده بود، به هرات نزدیک گردید.

از این رو، حسین بن خرمیل دلگرمی یافت و روز جمعه، وقتی که درباره خطبه با او صحبت شد، گفت:

«با رسیدن چنین دشمنی ما کار مهم تری در پیش داریم.» گفت و گو درین باره میان آنان به درازا کشید و ابن خرمیل از خطبه خواندن همچنان خودداری می کرد تا لشکر خوارزمشاه از راه رسید.

ابن خرمیل به دیدارشان شتافت و آنان را دم دروازه شهر منزل داد.

لشکریان خوارزمشاه به او گفتند:

«خوارزمشاه به ما دستور داده است که در هیچ کاری با شما مخالفت نکنیم.» ابن خرمیل درین خصوص از آنان سپاسگزاری کرد.

از آن پس هر روز برای دیدارشان از شهر بیرون می رفت و دستورهائی می داد و جیره بسیار در اختیارشان می گذاشت.

در این گیر و دار برای حسین بن خرمیل خبر رسید که سلطان محمد خوارزمشاه به بلخ رسیده و آن جا را محاصره کرده، و چون فرمانروای بلخ با او در بیرون شهر به جنگ پرداخته، او نتوانسته خود را به شهر نزدیک کند و در چهار فرسنگی شهر اردو زده است.

ص: ۱۰۷

ابن خرمیل به شنیدن این خبر از اظهار اطاعت نسبت به خوارزمشاه پشیمان شد و به یاران نزدیک خود گفت:

«ما خطا کردیم که به فرمان این مرد در آمدیم. چون من اکنون او را زبون و ناتوان می بینم.» آنگاه شروع به باز گرداندن لشکر خوارزمشاه کرد و به سرداران لشکر گفت:

«خوارزمشاه کسی را پیش غیاث الدین محمود فرستاده تا به او بگوید: من بر سر پیمانی که میان ماست، استوار هستم. و از خراسان آنچه را که به پدرت تعلق داشت به تو واگذار می کنم.»

بنابر این بهتر است اکنون بر گردید تا ببینیم بعد چه خواهد شد.» در پی این سخن هدایائی نیز برای سران لشکر فرستاد و آنان را باز گرداند.

غیاث الدین محمود، همینکه خبر رسیدن لشکر خوارزمشاه به هرات را شنید، تیول ابن خرمیل را گرفت و کسی را به کرزبان فرستاد و آنچه ابن خرمیل در آنجا داشت، از دارائی و فرزندان و چارپایان و غیره همه را گرفت و یاران او را به بند انداخت.

در پی این پیشامد، غوریانی که به حسین بن خرمیل علاقه ای داشتند برایش نامه نوشتند که: «اگر غیاث الدین تو را ببیند، خونت را خواهد ریخت.» مردم هرات وقتی شنیدند که غیاث الدین با خانواده ابن خرمیل و دارائی او چه کرده، بر آن شدند که ابن خرمیل را بگیرند و به غیاث - الدین محمود نیز نامه ای بنویسند و از او بخواهند که نماینده ای بفرستد

تا شهر هرات را تسلیم وی کنند.

قاضی صاعد، قاضی هرات، و ابن زیاد در این باره به غیاث-الدین نامه نگاشتند.

ابن خرمیل همینکه شنید که غیاث الدین با خانواده او چه کرده و مردم هرات نیز چه نقشه ای برایش کشیده اند ترسید از این که مبادا در گرفتن او شتاب ورزند.

بدین جهت پیش قاضی هرات حاضر شد و بزرگان شهر را نیز فرا خواند و با ایشان به نرمی سخن گفت و خود را با آنان نزدیک ساخت و فرمانبرداری خود را نسبت به غیاث الدین آشکار کرد.

آنگاه گفت: «من هم اکنون لشکر خوارزمشاه را برگردانده ام و می خواهم رسولی را پیش غیاث الدین بفرستم و او را از فرمانبرداری خویش آگاه سازم. از شما هر کس که سخنش در غیاث الدین اثر می کند نامه ای درباره فرمانبرداری من بنویسد تا آنرا با این رسول پیش غیاث الدین بفرستم.» پیشنهادش را پسندیدند و نامه ای را که می خواست برایش نوشتند.

حسین بن خرمیل نامه را گرفت و بدست رسول داد و هنگامی که می خواست او را روانه کند، سفارش کرد که وقتی شب فرا رسید به راه نیشابور برگردد و تند برود تا خود را به لشکر خوارزمشاه برساند و کاری کند که آن لشکر دوباره به هرات باز گردد.

فرستاده او نیز دستور او را به کار بست و در جائی که دو روز راه تا هرات فاصله داشت، به لشکر خوارزم شاه پیوست و به آنان گفت که باز گردند.

آنان هم برگشتند و چهار روز پس از حرکت فرستاده حسین بن خرمیل، به هرات رسیدند در حالیکه فرستاده ابن خرمیل نیز پیشاپیش ایشان می آمد.

ابن خرمیل به دیدارشان شتافت و با بانگک طبل هائی که به دست پیشروان لشکر نواخته می شد، به شهر داخلشان کرد.

همینکه وارد شهر شدند، ابن خرمیل، ابن زیاد فقیه را گرفت و چشمش را از کاسه در آورد.

قاضی صاعد را نیز از شهر بیرون راند.

از غوریان نیز هر کس را که نزدش بود، همچنین، هر کسی را که هواخواه غوریان میدانست بیرون کرد.

آنگاه دروازه های شهر را به دست خوارزمیان سپرد و با آن لشکر برای جنگ با غیاث الدین محمود رهسپار فیروز کوه شد.

اما غیاث الدین، او نیز به قصد هرات از فیروز کوه بیرون آمد و لشکری را به سوی هرات گسیل داشت.

سپاهیان او یک مرکز دامداری را که تعلق به مردم هرات داشت، گرفتند.

خوارزمیانی که پاسدار هرات بودند، بیرون آمدند و به هرات الرود و نواحی دیگر تاختند و به تاراج پرداختند.

غیاث الدین هنوز در فیروز کوه بود که خبر حمله سلطان محمد خوارزمشاه به بلخ به گوش او رسید.

لذا به همه لشکریان خود فرمان داد تا به سوی هرات پیشروی کنند. فرماندهی این لشکر را نیز به علی بن ابو علی سپرد.

این لشکر حرکت کرد در حالی که امیر امیران بن قیصر طلایه لشکر را در اختیار داشت.

امیر امیران فرمانروای طالقان بود و باطنا با غیاث الدین محمود میانه خوشی نداشت زیرا طالقان را از او گرفته بود.

لذا به ابن خرمیل پیام فرستاد و او را آگاه ساخت از این که طلایه لشکر غیاث الدین را در اختیار دارد. به او توصیه کرد که خود را به وی برساند و سوگند خورد که اگر پیشش بیاید از حرکتش جلو-گیری نخواهد کرد.

حسین بن خرمیل به دریافت این پیام روانه شد و ناگهان بر لشکر غیاث الدین تاخت.

لشکریان او هنوز سوار بر اسب های خود نشده بودند که سپاهیان ابن خرمیل با ایشان در آمیختند و گروهی از ایشان را کشتند.

ابن خرمیل یاران خود را از در افتادن با غوریان بازداشت زیرا می ترسید به هلاک برسند. فقط اموالشان را به غنیمت برد و اسماعیل خلجی را نیز اسیر کرد.

آنگاه در جای خود ماند و لشکر خویش را فرستاد که به بادغیس و جاهای دیگر در آن حدود حمله بردند و به یغماگری پرداختند.

بر اثر این شکست، کار غیاث الدین دشوار گردید و بر آن شد که شخصا روانه هرات گردد.

اما در این هنگام خبر یافت که علاء الدین، صاحب بامیان، به گونه ای که بعد شرح خواهیم داد، به غزنه بازگشته است.

به شنیدن این خبر همچنان در فیروز کوه ماند و منتظر شد تا ببیند که کار علاء الدین و تاج الدین الدز به کجا خواهد انجامید.

اما بلخ. سلطان محمد خوارزمشاه، همینکه خبر کشته شدن شهاب الدین به گوشش رسید، غوریانی را که در جنگ نزدیک دروازه خوارزم اسیر کرده بود، از بند بیرون آورد و آزاد ساخت.

به ایشان خلعت داد و مهربانی کرد و پول هائی بخشید و گفت:

«غیاث الدین محمود برادر من است و فرقی میان من و او نیست. از شما هر کس که دلش خواست پیش من بماند، بماند، و هر کس که خواست پیش غیاث الدین برود، او را خواهم فرستاد. غیاث-الدین اگر به چیزی نیاز داشته باشد و آن را از من بخواهد، به خاطر او از آنچه خواسته صرف نظر خواهم کرد.» خوارزمشاه به محمد بن علی بن بشیر هم که از بزرگان امراء غوری بود، مهربانی بسیار کرد و برای دلجوئی از غوریان تیولی به وی بخشید. و او را میان خود و فرمانروای بلخ سفیر قرار داد.

آنگاه پیشاپیش او، برادر خود علی شاه را با لشکر خویش به بلخ فرستاد.

همینکه این لشکر به بلخ نزدیک شد، عماد الدین عمر بن حسین غوری، امیر بلخ، به دفاع پرداخت و نگذاشت لشکر در برابر شهر اردو زند.

در نتیجه، لشکریان خوارزمشاه چهار فرسنگ دورتر اردو زدند و علی شاه به برادر خود، سلطان محمد خوارزمشاه پیام فرستاد و

او و را از نیرومندی مردم بلخ آگاه ساخت.

سلطان محمد به دریافت این پیام در ماه ذی القعدة این سال به سوی بلخ روانه شد.

همینکه به بلخ رسید، فرمانروای بلخ آماده کارزار شد و با خوارزمیان به پیکار پرداخت.

سلطان محمد حریف مردم بلخ نشد زیرا شماره ایشان بسیار بود. از این رو دست از جنگ برداشت و به استراحت پرداخت.

همینکه شب فرا رسید، بی خبر بر آنان حمله برد و مردم بلخ به بدترین گونه غافلگیر شدند.

امیر بلخ در برابر این محاصره پایداری کرد زیرا از سوی سروران خویش، یعنی فرزندان بهاء الدین صاحب بامیان، انتظار کمک داشت و آنها هم، چنان که ذکر خواهیم کرد، به سبب گرفتاری در غزنه، نمی توانستند بلخ را دریابند.

سلطان محمد خوارزمشاه چهل روز در برابر بلخ ماند.

در این مدت، هر روز سوار می شد و به جنگ می پرداخت.

بسیاری از یارانش کشته می شدند و هیچ کاری هم از پیش نمی برد.

از این رو به وسیله محمد بن علی بن بشیر غوری، به عماد-الدین امیر بلخ پاداش گزافی وعده داد تا در برابر آن شهر بلخ را تسلیم وی کند.

ولی عماد الدین نپذیرفت و گفت: «شهر را واگذار نمی کنم مگر به صاحبانش.» سلطان محمد خوارزمشاه که دید محاصره بلخ به نتیجه ای نمی رسد، تصمیم گرفت از آن جا به هرات برود.

ولی وقتی صاحبان بلخ، که فرزندان بهاء الدین فرمانروای بامیان بودند، چنان که به خواست خدای بزرگ شرح خواهیم داد، برای بار دوم به غزنه رفتند و تاج الدین الدزاسیرشان کرد، سلطان محمد خوارزمشاه از تصمیم خود برگشت و محمد بن علی بن بشیر را از سوی خود پیش عماد الدین فرستاد تا به او خیر دهد که سرورانش اسیر شده اند و دیگر برای او جای حرف باقی نیست و برای درنگ در تسلیم شهر بهانه ای ندارد.

محمد بن علی بن بشیر برای انجام رسالت خود پیش عماد الدین رفت و به چرب زبانی و فریبکاری پرداخت.

گاهی عماد الدین را به مهر سلطان محمد امیدوار می ساخت و گاهی او را از قهر وی می ترساند تا سرانجام عماد الدین حاضر شد که به فرمان خوارزمشاه در آید و به نام او خطبه بخواند و اسمش را روی سکه ضرب کند.

عماد الدین در ضمن به محمد بن علی گفت: «ولی می دانم که خوارزمشاه نسبت به من وفادار نخواهد ماند.» آنگاه کسی را پیش سلطان محمد خوارزمشاه فرستاد تا از او در برابر آنچه می خواست سوگند بگیرد.

بدین گونه کار صلح به انجام رسید و عماد الدین از شهر بیرون شد و پیش خوارزمشاه رفت.

خوارزمشاه او را خلعت داد و به بلخ باز گرداند.

این پیشامد در پایان ربیع الاول سال ۶۰۳ روی داد.

سلطان محمد خوارزمشاه سپس رهسپار کرزبان شد تا آن جا را در میان گیرد.

کرزبان را علی بن ابو علی اداره می کرد.

خوارزمشاه برای غیاث الدین محمود پیام فرستاد و گفت:

«کرزبان را عموی تو به حسین بن خرمیل واگذار کرده بود. و اکنون هم به ابن خرمیل می رسد. بنا بر این از آن دست بردار.»
غیاث الدین حاضر به این گذشت نشد و گفت: «میان من و تو شمشیر حکم خواهد کرد.» خوارزمشاه هم محمد بن علی بن بشیر را پیش علی بن ابو علی، دارنده کرزبان، فرستاد.

محمد بن علی با همان چرب زبانی که داشت او را به خوارزمشاه متمایل ساخت و از کمک غیاث الدین مأیوس کرد. و آنقدر در این باره سخن گفت تا علی بن ابو علی از کرزبان دست کشید و آن را تسلیم کرد.

سپس روانه فیروز کوه شد.

غیاث الدین محمود از کاری که او کرده بود به خشم آمد و دستور داد تا او را بکشند. ولی سردارانش از او شفاعت کردند و او از خونس در گذشت.

سلطان محمد خوارزمشاه کرزبان را که گرفته بود در اختیار حسین بن خرمیل گذاشت.

بعد کسی را پیش عماد الدین، دارنده بلخ، فرستاد و او را پیش خود خواند.

به او پیام داد و گفت:

«برای من مهمی پیش آمده و به منظور مشورت در این باب باید

تو هم حضور داشته باشی. چون تو امروز از نزدیک ترین دوستان ما هستی.» عماد الدین به دریافت این پیام، نزد خوارزمشاه رفت.

ولی خوارزمشاه او را گرفت و به خوارزم فرستاد.

آنگاه به بلخ رفت و بر آن شهر دست یافت و جعفر ترکی را در آن جا نماینده خود ساخت.

ص: ۱۱۶

دست یافتن خوارزمشاه به شهر ترمذ و تسلیم آن شهر به ختائیان

سلطان محمد خوارزمشاه پس از تصرف بلخ، شتابان به سوی شهر ترمذ رفت.

پسر عماد الدین، صاحب بلخ، ترمذ را در اختیار داشت.

خوارزمشاه به وسیله محمد بن علی بن بشیر برای او پیام فرستاد که:

«پدرت در شمار نزدیک ترین یاران من و بزرگترین سرداران من در آمد و بلخ را هم به من سپرد. ولی از او ناروایی دیدم که بدم آمد و نتوانستم تحمل کنم. بدین جهت او را محترم و گرامی به خوارزم فرستادم. اما تو در چشم من مانند برادر من هستی.»
همراه با این سخنان به وی وعده هائی داد و تیول بسیاری بخشید.

محمد بن علی که پیغامگزار خوارزمشاه بود، به فریفتن پسر عماد الدین پرداخت.

ص: ۱۱۷

صاحب ترمذ دید خوارزمشاه از یک سو، و ختائیان از سوی دیگر او را محاصره کرده اند. سروران او را هم تاج الدین الدز در غزنه به بند اسارت انداخته است.

با در نظر گرفتن این احوال راه چاره را بسته دید و دلسرد گردید.

ناچار کسی را پیش خوارزمشاه فرستاد تا از او درباره- وعده هائی که داده، سوگند بگیرد.

سلطان محمد خوارزمشاه نیز سوگند خورد و ترمذ را از او گرفت و آن شهر را به ختائیان تسلیم کرد.

خوارزمشاه با این کار، یعنی با تسلیم ترمذ به ختائیان، برای خود لعنتی بزرگ و شهرتی ننگین بار آورد.

ولی، پس از این بدنامی، به مردم اظهار داشت که ترمذ را از آن رو به ختائیان وا گذاشته که دیگر متعرض خراسان نشوند و او پایه های فرمانروائی خویش را در خراسان استوار سازد. پس از فراغت از خراسان، پیش ختائیان باز خواهد گشت و ترمذ و شهرهای دیگر را از آنها خواهد گرفت.

همین کار را هم کرد.

پس از دست یابی او به خراسان و حمله او بر شهرهای ختا و تصرف آن شهرها و از میان بردن ختائیان، مردم دانستند که او راست می گفته و از واگذاری ترمذ به ختائیان جز نیرنگ و فریب اندیشه دیگری نداشته است.

خدا او را بیامرزاد!

ص: ۱۱۸

بازگشت فرزندان صاحب بامیان به غزنه

پیش از این گفتیم که تاج الدین الدز ترک به غزنه رسید و پس از تصرف غزنه، علاء الدین و جلال الدین، فرزندان بهاء الدین سام صاحب بامیان، را از آن جا بیرون کرد.

الدز از دهم ماه رمضان تا پنجم ذی القعدة سال ۶۰۲ در غزنه به سر برد.

در این مدت با مردم نیکرفتاری کرد و به داد و دهش پرداخت.

تیول هائی برای سرداران معین کرد.

برخی از آنان در غزنه ماندند و برخی به فیروز کوه پیش غیاث الدین محمود رفتند. عده ای دیگر نیز به خدمت علاء الدین، فرمانروای بامیان، روانه شدند.

تاج الدین الدز نه به نام خود خطبه می خواند نه به نام کسی دیگر.

به مردم وعده می داد که: «فرستاده من در نزد سرور من،

غیاث الدین است. همین که از پیش او برگردد، به نام غیاث الدین خطبه خواهم خواند.» مردم نیز به شنیدن سخنان او خوشوقت می شدند.

اما تاج الدین الدز با این سخنان نیرنگ می کرد، و هم مردم را فریب می داد، هم غیاث الدین را، چون اگر این کار را نمی کرد بیشتر ترکان و مردم دیگر، از گرد او پراکنده می شدند و در این صورت ناتوان می گردید و از پایداری در برابر فرمانروای بامیان باز میماند.

از این رو با آن سخنان و حرف هائی همانند آنها ترکان و دیگران را در خدمت خویش نگاه می داشت.

اما پس از پیروزی بر فرمانروای بامیان، به گونه ای که شرح خواهیم داد، آنچه را که پنهان می کرد، آشکار ساخت.

وضع او بدان نحو بود که شنید علاء الدین و جلال الدین، دو فرزند بهاء الدین صاحب بامیان، با لشکریان بسیار به غزنه نزدیک شده اند و بر آن سرند که غزنه را تاراج کنند و مال و جان مردم را مباح شمارند.

مردم را بیم و هراسی سخت فرا گرفت.

تاج الدین الدز بسیاری از لشکریان خویش را بسیج کرد و به راه دشمنان خود فرستاد.

این عده با پیشروان لشکر بامیان روبرو شدند و به جنگ پرداختند.

در این جنگ گروهی از ترکان کشته شدند و لشکر بامیان بر آنان دست یافت.

آنان که یارای پایداری در برابر آن لشکر را نداشتند، شکست خوردند و گریختند.

لشکریان علاء الدین سر در پی ایشان نهادند و از ایشان پی در پی می کشتند و اسیر می گرفتند.

آن عده از شکست خوردگان که جان بدر برده بودند به غزنه رسیدند و تاج الدین الدز که کار را چنین دید، گریزان از غزنه بیرون رفت تا رهسپار شهر خود، کرمان، گردد.

ولی گروهی از لشکر بامیان، که نزدیک به سه هزار سوار بودند، بدو رسیدند.

جنگ سختی میان دو دسته در گرفت و الدز دشمن را از خود دور ساخت و از کرمان اسلحه بسیار و پول فراوان خواست و همه را میان لشکریان خود بخش کرد.

اما علاء الدین و برادرش داخل غزنه نشدند و آنجا را رها کردند و در پی الدز شتافتند.

الدز همینکه خبر نزدیک شدن ایشان را شنید، از کرمان رفت و در آن جا اغتشاشی روی داد و مردم یک دیگر را غارت کردند.

علاء الدین و برادرش کرمان را گرفتند و به مردم امان دادند.

سپس بر آن شدند که به سوی غزنه باز گردند و آن شهر را تاراج کنند.

مردم غزنه، همینکه این خبر را شنیدند پیش قاضی سعید بن مسعود رفتند و حال خود را باز گفتند و از آن وضع شکایت کردند.

قاضی سعید نیز پیش وزیر علاء الدین، معروف به «صاحب»، رفت و او را از حال مردم آگاه ساخت.

صاحب به دلجوئی از مردم پرداخت و آنان را تسکین داد.

ولی یکی از کسانی که مورد اعتماد مردم بود به آنها گفت که مهاجمان برای یغمای شهر گرد هم آمده و همدست شده اند.

مردم هم آماده دفاع گردیدند و دروازه های محلات و راه ها را بستند و برای پیکار با دشمن ارابه ها و سنگ ها فراهم آوردند.

گروهی از بازرگانان عراق و موصل و شام و جاهای دیگر نیز گرد آمدند و پیش یاران سلطان شهاب الدین شکایت بردند.

ولی هیچ کس به شکایتشان گوش نداد.

از این رو به خانه مجد الدین ربیع، فرستاده خلیفه عباسی رفتند و از او پناه خواستند.

مجد الدین ایشان را آرام کرد و وعده داد که از ایشان و مردم شهر شفاعت کند.

بدین منظور، پیش سردار بزرگی از غوریان که او را سلیمان سیس می خواندند و پیری گرامی بود و همه دستورش را به کار می بستند، کسی را فرستاد تا او را از آن حال آگاه سازد و خواهش کند که نامه ای به علاء الدین و برادرش بنویسد و از مردم شفاعت کند.

سلیمان بن سیس نیز چنین کرد و در میانجیگری از مردم بیش از اندازه پافشاری نمود و علاء الدین و برادرش را ترساند که اگر در یغمای غزنه اصرار ورزند، از مردم شهر زیان خواهند دید.

پس از مراجعات بسیار و گفت و گوی زیاد درین باره، سرانجام مردم غزنه را بخشیدند.

اما چون به لشکریانی که همراه داشتند، وعده غارت را داده بودند، به آنان، در عوض مالی که میبایست از غارت به دست آورده باشند، از خزانه خود پول دادند.

بدین گونه مردم غزنه آرام شدند و دو برادر نیز با لشکر خود در اواخر ذی القعدة به سوی غزنه بازگشتند.

در این بازگشت خزانه ای را نیز همراه داشتند که الدز از مؤید الملک، هنگامی که با جسد شهاب الدین مقتول برمی گشت، گرفته بود.

به این خزانه نهصد بار جامه و طلا نیز افزوده شده بود و از چیزهایی که در آن یافت می شد دوازده هزار دست جامه زربفت بود. تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران/ ترجمه ج ۱۲۳۳۱ بازگشت فرزندان صاحب بامیان به غزنه ص: ۱۱۹

در غزنه علاء الدین بر آن شد که مؤید الملک را به وزارت خود منصوب سازد.

برادرش جلال الدین، همینکه این خبر را شنید، مؤید الملک را احضار کرد و بدو با وجود کراهتی که از قبول وزارت او داشت، خلعت پوشاند و او را وزیر خود ساخت.

علاء الدین به شنیدن این خبر، مؤید الملک را گرفت و به بند انداخت و زندانی کرد.

در نتیجه این کار میان دو برادر اختلاف افتاد و اندیشه های مردم نیز درباره ایشان دگرگون شد.

بعد، هنگامی که علاء الدین و جلال الدین خزانه را بین خود قسمت می کردند و بر سر این تقسیم چنان میانشان ستیزه در می گرفت که میان بازرگانان نیز روی نمی داد، مردم اینطور استدلال می کردند

ص: ۱۲۳

که کار آن دو برادر، به خاطر بخل و اختلافی که دارند، راست نخواهد شد.

سرداران نیز پشیمان بودند از این که به آن دو برادر گرویده و غیاث الدین محمود را، با وجود مهربانی و بخششی که داشت، ترک گفته بودند.

بعد، هنگامی که جلال الدین و عمویش عباس با قسمتی از آن لشکر به بامیان رفتند و علاء الدین در غزنه ماند، وزیر او عماد-الملک با افراد لشکر و توده مردم بنای بدرفتاری را گذشت.

در نتیجه، اموال ترکان از دستشان رفت و از هستی ساقط شدند تا جایی که از ناچاری، مادران فرزندان خود را می فروختند و هر چه این زنان بیچاره ناله و زاری می کردند، التفاتی نمی نمودند.

ص: ۱۲۴

همینکه جلال الدین از غزنه رفت و تنها برادرش علاء الدین در غزنه ماند، تاج الدین الدز و ترکانی که با وی بودند لشکر انبوهی فراهم آوردند و به غزنه بازگشتند.

وقتی به کلوا رسیدند، آن جا را گرفتند و گروهی از غوریان را کشتند.

کسانی که از کلوا گریخته بودند، خود را به کرمان رساندند.

الدز در پی ایشان شتافت و مملوک بزرگی از مملوکان شهاب الدین را که ای دکزتر نام داشت به فرماندهی دو هزار سوار گماشت که ترک و خلج و غز و غوری و غیره بودند.

در کرمان علاء الدین لشکری داشت تحت فرماندهی سرداری که ابن المؤید نامیده می شد.

با او گروهی از امیران بودند. از آن جمله ابو علی بن سلیمان بن سیس و پدرش که از بزرگان غوری به شمار می رفتند.

این دو تن پیوسته به باده گساری و عیش و نوش سرگرم بودند

و از این کار دست برنمی داشتند.

به آن دو گفتند: «لشکر ترکان به شما نزدیک شده اند.» ولی به این سخن اعتنائی نکردند و دست از کاری که در پیش گرفته بودند، برنداشتند.

نتیجه این غفلت آن شد که ای دکزتر با ترکانی که همراه داشت ناگهان بر آنان حمله ور گردید.

مهاجمان به لشکریان علاء الدین مهلت ندادند که سوار اسبان خود شوند. و همه آنها را کشتند.

برخی از آنان هنگام جنگ و دفاع از خویش و برخی دیگر بی دفاع کشته شدند و از آنان رهائی نیافتند مگر کسانی که ترکان عمداً از خونشان در گذشتند.

تاج الدین الدز وقتی که بدان جا رسید و همه سرداران غوری را کشته دید، پرسید:

«آیا همه اینها با ما می جنگیدند؟» ای دکزتر پاسخ داد:

«نه، بلکه آنها را بی دفاع کشتیم.» الدز او را به خاطر این کار سرزنش و توبیخ کرد.

آنگاه دستور داد تا سر ابن مؤید را پیشش آوردند و به سجده افتاد و خدا را شکر کرد.

سپس فرمان داد تا کشته شدگان را غسل دهند و به خاک سپارند.

از جمله کشته شدگان ابو علی بن سلیمان بن سیس بود.

این خبر در بیستم ذی الحجه این سال به غزنه رسید.

علاء الدین کسی را که آورنده خبر بود به دار آویخت.

چیزی نگذشت که آسمان را ابری سیاه فرا گرفت و بارانی سخت بارید که بخشی از غزنه را ویران کرد.

پس از آن تگرگ بزرگی بارید که هر دانه اش از درشتی به اندازه تخم مرغ بود.

مردم بانگ برآوردند و از علاء الدین درخواست کردند تا کسی را که به دار آویخته، از دار فرود آورد.

به دستور علاء الدین در پایان روز او را از دار فرود آوردند.

بعد تیرگی هوا از میان رفت و هراس مردم تسکین یافت.

تاج الدین الدز کرمان را گرفت و با مردم شهر، که از آن حمله زیان فراوان دیده بودند، نیکی و مهربانی کرد.

علاء الدین همینکه دریافت خبر از میان رفتن لشکر او در کرمان راست بوده، وزیر خود، صاحب، را پیش برادر خویش، جلال الدین که در بامیان به سر می برد، فرستاد تا او را از کاری که الدز کرده بود آگاه سازد و از او یاری بخواهد.

جلال الدین لشکریان خویش را بسیج کرده بود تا به بلخ برود و سلطان محمد خوارزمشاه را از آن شهر دور کند.

اما همینکه آن خبر را شنید بلخ را ترک کرد و به سوی غزنه رهسپار گردید.

غوریانی که بیشتر لشکر او را تشکیل می دادند، از او، و همچنین از برادرش، جدا شده و پیش غیاث الدین محمود رفته بودند.

در اواخر ماه ذی الحجه تاج الدین الدز به غزنه رسید و با

لشکریان خویش در برابر قلعه غزنه اردو زد و علاء الدین را محاصره کرد.

میان آنان جنگ سختی در گرفت.

به فرمان الدز در شهر جار زدند که به مردم امان داده خواهد شد. تا بدین گونه توده مردم شهر و غوریان و لشکر بامیان را آرام و آسوده خاطر سازند.

الدز قلعه شهر را همچنان در حلقه محاصره نگاه داشته بود که جلال الدین با چهار هزار تن از سربازان بامیان و جاهای دیگر رسید.

به شنیدن این خبر، الدز به راه ایشان شتافت تا از نزدیک شدنشان به غزنه جلوگیری کند.

از هنگامی که در برابر قلعه غزنه اردو زد تا هنگامی که از آن جا رفت چهل روز طول کشیده بود.

پس از دور شدن الدز از قلعه غزنه، علاء الدین لشکریانی را که نزد خود داشت دستور داد که دنبال الدز بروند چنان که پشت سر او باشند و برادرش نیز در پیش روی او قرار گیرد و بدین گونه راه او از پس و پیش بسته شود و از لشکر او هیچ کس جان بدر نبرد.

همینکه لشکریان او از قلعه غزنه بیرون رفتند، سلیمان بن سیس غوری به فیروز کوه پیش غیاث الدین محمود رفت.

وقتی بدان جا رسید، غیاث الدین او را بناخت و گرامی داشت، و او را امیر داد فیروز کوه ساخت.

این واقعه در ماه صفر سال ۶۰۳ اتفاق افتاد.

اما الدز که رفته بود تا راه بر جلال الدین ببندد و از پیشرفتش

جلوگیری کند، در قریه بلق با او روبرو شد.

دو لشکر با هم به جنگ پرداختند و در این پیکار پایداری بسیار کردند.

سرانجام جلال الدین و لشکرش شکست خوردند و گریختند.

جلال الدین اسیر شد و او را پیش الدز بردند.

تاج الدین الدز همینکه او را دید، از اسب پیاده شد و دستش را بوسید و دستور داد تا مواظب باشند که نگریند.

آنگاه به غزنه برگشت در حالیکه جلال الدین و هزار اسیر دیگر از مردم بامیان همراهش بود.

یاران او نیز اموال همه اسیران را به غنیمت بردند.

الدز همینکه به غزنه برگشت، برای علاء الدین پیام فرستاد که قلعه غزنه را تسلیم وی کند و گرنه همه اسیرانی را که نزد خود دارد خواهد کشت.

ولی علاء الدین از تسلیم قلعه خودداری کرد.

الدز هم چهار صد اسیر را در مقابل آن قلعه گردن زد.

علاء الدین که چنین دید مؤید الملک را پیش الدز فرستاد تا از او زنهار بخواهد.

الدز نیز بدو امان داد. ولی همینکه از قلعه بیرون آمد او را گرفت و کسانی را گماشت که از او و برادرش محافظت کنند عماد الدین وزیر علاء الدین را هم به خاطر بد رفتاری با مردم گرفت و به زندان انداخت.

هندوخان بن ملکشاه بن خوارزمشاه تکش نیز با علاء الدین در قلعه غزنه به سر می برد.

همینکه از قلعه خارج شد، الدز او را نیز گرفت.

آنگاه درباره این پیروزی به غیاث الدین محمود نامه نگاشت و پرچم ها و برخی از اسیران را برایش فرستاد.

لشکر کشی صاحب مراغه و صاحب اربل به آذربایجان

در این سال علاء الدین صاحب مراغه، و مظفر الدین کوکبری صاحب اربل با یک دیگر همدست شدند که به آذربایجان حمله برند و از ابو بکر بن پهلوان، صاحب آذربایجان، که شب و روز سرگرم باده خواری بود و به کار فرمانروائی و حفظ لشکر و مردم نمی رسید، آن جا را بگیرند.

بدین منظور صاحب اربل رهسپار مراغه گردید و با علاء الدین صاحب مراغه، ملاقات کرد.

آنگاه هر دو با لشکریان خویش متوجه تبریز شدند.

ابو بکر بن پهلوان، صاحب آذربایجان، همینکه از لشکر کشی ایشان آگاه شد، از ایدغمش یاری خواست.

امیر ایدغمش فرمانروای شهرهای جبل، همدان، اصفهان و ری و شهرهای دیگری بود که میان آنها قرار داشت.

او مملوک پهلوان، پدر ابو بکر، بود و از خدمتگزاران

ص: ۱۳۰

ابو بکر محسوب می شد. چیزی که بود بر شهرها تسلط داشت و از ابو بکر پروائی نمی کرد.

ابو بکر بن پهلوان برای او پیام فرستاد و آنچه را که روی داده بود بیان کرد و از او یاری خواست.

امیر ایدغمش در آن هنگام در شهر اسماعیلیان بود و همینکه آن خبر را شنید با لشکریان بسیار به سوی ابو بکر شتافت.

همینکه به حضور او رسید، کسی را پیش صاحب اربل فرستاد تا به او بگوید:

«ما می شنیدیم که تو اهل علم و خیر را دوست داری و در حقشان نیکی می کنی بدین جهت عقیده پیدا کردیم که در سرشت تو نیز نشانه ای از دینداری و نیکی است.

ولی اکنون که در اندیشه حمله به شهرهای اسلامی و کشتن مسلمانان و یغما کردن اموالشان و برانگیختن آشوب افتاده ای، می بینیم آنچه از تو آشکار شده، خلاف آن است که درباره ات گمان می کردیم.

اگر تو چنین آدمی هستی، پس معلوم می شود که عقل نداری. چون تو که صاحب قریه ای هستی، پیش ما می آئی که از دروازه خراسان تا خلاط و اربل را در اختیار داریم و می پنداری که با اندک نیروی خویش می توانی به این قلمرو پهناور چیره شوی.

مگر نمی دانی ابو بکر بن پهلوان مملوکانی دارد که من یکی از آنها هستم و اگر از هر قریه ای شحنه ای، یا از هر شهری ده مرد بخواهد چندین برابر لشکر تو در اطرافش گرد خواهند آمد؟

پس بهتر است به شهرک خود برگردی.

این حرف را هم من از آن جبهه می‌زنم که به حالت رحم می‌کنم و نمی‌خواهم کشته شوی.» امیر ایدغمش به دنبال این پیام برای روبرو شدن با دشمن روانه شد.

مظفرالدین کوبکبری، صاحب اربل، همینکه آن پیام را شنید و از حرکت امیر ایدغمش آگاه شد تصمیم گرفت که باز گردد. صاحب مراغه کوشید تا او را در آن جا نگاه دارد و به او گفت:

«همه سرداران ابو بکر بن پهلوان به من نوشته اند که اگر پیششان بروم، هوادار من خواهند شد.» ولی مظفرالدین سخن او را نپذیرفت و به سوی اربل بازگشت.

و از ترس این که مبادا او را بگیرند راه سخت و دره‌های دشوار و گردنه‌های بلند را پیمود.

بعد، هنگامی که ابو بکر بن پهلوان و ایدغمش به مراغه حمله بردند و آن جا را محاصره کردند، صاحب مراغه دژی از دژهای خود را که سبب اختلاف بود به ابو بکر وا گذاشت و بدین گونه با آن دو صلح کرد.

ابو بکر نیز دو شهر استوا و ارومیه (رضائیه) را به اقطاع در اختیار او گذاشت. و از او دست برداشت و بازگشت.

حمله امیر ایدغمش به اسماعیلیان

در این سال امیر ایدغمش به نواحی اسماعیلیان که در نزدیک قزوین قرار داشت روانه شد.

در میان آنان کشتاری بزرگ کرد و مردان و زنانشان را اسیر ساخت.

دژهای ایشان را در میان گرفت و از آنها پنج دژ را گشود.

می خواست الموت را نیز محاصره کند و مردمش را از پای در آورد. ولی این تصمیم مصادف شد با آنچه درباره حرکت صاحب مراغه و صاحب اربل گفتیم. لذا امیر ابو بکر او را به نزد خود فرا خواند. او نیز، همچنان که قبلا ذکر شد اسماعیلیان را ترک گفت و پیش ابو بکر رفت.

ص: ۱۳۳

رسیدن لشکری از خوارزم به شهر جیل و آنچه از ایشان سر زد

در این سال گروه انبوهی از لشکر خوارزم که نزدیک به ده هزار سوار می شدند با زنان و فرزندان خویش رهسپار سرزمین جیل شدند تا به زنجان رسیدند.

امیر ایدغمش، صاحب زنجان، گرفتار کار صاحب اربل و صاحب مراغه بود. بدین جهت مهاجمان غیبت او را غنیمت شمردند.

اما همینکه مظفر الدین به شهر خود برگشت و وضع ایدغمش و صاحب مراغه نیز روشن شد، ایدغمش به سر وقت خوارزمیان شتافت و با آنان روبرو شد و به جنگ پرداخت.

میان دو دسته، کار جنگ بالا گرفت.

خوارزمیان شکست خوردند و گریختند.

لشکریان ایدغمش با شمشیر به جان ایشان افتادند.

در نتیجه، از آنان گروه انبوهی کشته و گروهی نیز گرفتار

شدند و از مرگ رهائی نیافتند مگر عده ای پراکنده.

حتی زنان و فرزندان‌شان به اسارت در آمدند و اموال‌شان به غنیمت گرفته شد.

این مهاجمان به شهرها حمله می بردند و دست به کشتار و تاراج و تباهی می زدند.

این بار به کیفر اعمال خویش رسیدند.

ص: ۱۳۵

حمله ابن لیون به توابع حلب

در این سال، حمله ابن لیون ارمنی، صاحب الدروب، به حلب پیگیری شد.

او به هر جا که رسید یغماگری و آتش سوزی کرد و زنان و مردان را اسیر ساخت.

ملک ظاهر غازی بن صلاح الدین یوسف، فرمانروای حلب، برای دفع او، لشکریان خویش را گرد آورد و از فرمانروایان دیگر نیز کمک خواست.

در نتیجه، سربازان بسیار از سوار و پیاده جمع کرد و از حلب به سر وقت ابن لیون شتافت.

ابن لیون در جهتی اردو زده بود که به حلب متصل می شد ولی دسترسی بدان وجود نداشت چون به سراسر آن نواحی راهی نبود مگر از کوه های بلند و گردنه های دشوار.

از این رو، جز ابن لیون کس دیگر نمی توانست بدان جا راه

یابد به ویژه از سوی حلب چون راه تا آنجا بسیار دشوار بود.

ملک ظاهر در پنج فرسنگی حلب اردو زد و گروهی از سربازان خویش را در مقدمه لشکر قرار داد و سردار بزرگی را نیز به فرماندهی آنان گماشت که از مملوکان پدرش بود و او را میمون قصری می خواندند چون به قصر خلفای علوی مصر نسبت داشت زیرا پدرش آن قصر را از علویان گرفته بود.

ملک ظاهر دژی داشت نزدیک به شهرهای ابن لیون که در بساک نامیده می شد.

مقداری خواربار و اسلحه برای آن دژ فرستاد و به میمون قصری نیز توصیه کرد تا گروهی از لشکریانی که در اختیار دارد بفرستد تا آن خواربار و اسلحه را به درب ساک برسانند.

میمون قصری نیز چنین کرد. جمع کثیری از لشکر خود را به دنبال آن مأموریت فرستاد و خود با عده ای اندک باقی ماند.

ابن لیون همینکه از این موضوع خبردار شد، شتابان روانه گردید و خود را به میمون رساند که لشکر زیادی در اختیار نداشت.

میمون قصری با ابن لیون به جنگ پرداخت و جنگ میانشان شدت یافت.

میمون قصری کسی را به نزد ملک ظاهر فرستاد و وضع خود را برایش شرح داد.

ولی ملک ظاهر از او دور بود و نمی توانست بدو کمک برساند.

جنگ میان آنان به درازا کشید و میمون قصری با وجود

اندک بودن مسلمانان و بسیاری ارمنیان از جان خود و بار و بنه خود دفاع کرد.

ولی سرانجام مسلمانان شکست خوردند و دشمن بر آنان چیره شد و از آنان کشت و اسیر گرفت.

مسلمانان نیز همین کار را با ارمنیان کردند و بسیاری از ایشان را کشتند.

در این جنگ ارمنیان به بار و بنه مسلمانان دست یافتند و آنها را به غنیمت بردند.

بعد مسلمانانی که با خوار بار و اسلحه به درب ساک رفته بودند، به آنها برخوردند در حالیکه از آنچه روی داده بود هیچ آگاهی نداشتند.

بدین گونه، دشمنانشان آنها را غافلگیر کردند و بی خبر با آنان در آمیختند و به رویشان شمشیر کشیدند.

دو دسته با یک دیگر سخت ترین جنگ را کردند.

ولی در این جا نیز مسلمانان شکست خوردند و ارمنیان با آنچه به غنیمت برده بودند به شهرهای خود بازگشتند و در کوه ها و دژهای خود پناه گرفتند.

تاراج ارمنستان به دست مردم گرجستان

در این سال لشکریان گرجستان همگی به ولایت خلاق، از ارمنستان، حمله بردند و یغما کردند و کشتند و مردان و زنان بسیاری را به بند اسارت انداختند.

در آن سرزمین همه جا پیش رفتند بی اینکه آسیبی ببینند و از خلاق هیچ کس برنخواست که از آنها جلوگیری کند.

از این رو غارت اموال و اسارت مردان و دست درازی به زنان را ادامه دادند چون به مانعی بر نمی خوردند و کسانی یافت نمی شدند که از آن سرزمین دفاع کنند. زیرا صاحب خلاق خردسال بود و کسی هم که امور دولت او را ادامه می کرد، نمی توانست سرداران و سپاهیان را به فرمان خویش در آورد.

وقتی کار این بلا بالا گرفت و عرصه را به مردم تنگ کرد بانگ شکایت برآوردند و همدیگر را به جنگ برانگیختند.

لشکریان اسلامی نیز در آن ولایت همه گرد هم آمدند.

گروهی از سربازان داوطلب نیز به ایشان پیوستند.

آنگاه همه برای از میان بردن گرجی ها به راه افتادند در حالیکه از نیروی آنان بیمناک بودند.

در این هنگام یکی از صوفیان نیک نهاد، شیخ محمد بستی را که از پارسایان به شمار می رفت و فوت کرده بود به خواب دید.

از او پرسید: «من تو را در این جا می بینم؟» پاسخ داد: «آمده ام که مسلمانان را یاری کنم تا بر دشمن خود پیروز شوند.» صوفی از خواب بیدار شد و از مقامی که بستی در اسلام داشت، شاد گردید و پیش کسی رفت که امور لشکر را در دست داشت.

و خواب خود را برایش شرح داد.

او نیز شادمان شد و دلگرمی یافت و در تصمیمی که برای حمله به گرجی ها گرفته بود راسخ تر گردید و با لشکری که گرد آورده بود به سر وقت ایشان شتافت و در جایی اردو زد که با آنها یک منزل فاصله داشت.

گرجی ها، همینکه خبر حرکت آنان را شنیدند بر آن شدند که به مسلمانان شیخون زنند.

لذا از جایگاهی که در آن دره داشتند به بلندترین نقطه نقل مکان کردند و در آن جا اردو زدند تا همینکه شب فرا رسید به شیخون پردازند.

مسلمانان از این نقشه آگاه شدند و سر دره و همچنین پائین آن را گرفتند و راه را به طایفه کرج بستند.

آن جا هم دره ای بود که جز این دو راه، راه دیگری

نداشت.

گرجی ها که به این موضوع پی بردند دل بر هلاک نهادند و دست و پای خود را گم کردند.

مسلمانان بر آنان حمله بردند و با پیکاری سخت، عرصه را بر آنها تنگ کردند.

بسیاری از آنها را کشتند و به همان اندازه نیز اسیر گرفتند.

سرانجام از آنان جز عده ای اندک کسی جان بدر نبرد.

بدین گونه، خداوند گزند گرجی ها را از مسلمانانی که نزدیک بود از دستشان نابود شوند، دور ساخت.

ص: ۱۴۱

پاره ای دیگر از رویدادهای سال

در این سال، امیر طاشتکین، امیر الحاج، در شوشتر از دار دنیا رفت.

در گذشت او در ماه جمادی الآخر روی داد.

خلیفه عباسی حکومت سراسر خوزستان را بدو سپرده بود.

او سالهای درازی امیر الحاج بود. مردی نیکوکار و پارسا و نیک نهاد بود.

بسیار عبادت می کرد و مذهب تشیع داشت.

پس از در گذشت او، خلیفه عباسی - الناصر لدین الله - مملوک خود، سنجر، را والی خوزستان ساخت.

او داماد طاشتکین، یعنی شوهر دخترش، بود.

در این سال سنجر بن مقلد بن سلیمان بن مهارش، امیر عباده، در عراق کشته شد.

سبب کشته شدن او این بود که از پدر خود در نزد خلیفه عباسی،

ص: ۱۴۲

الناصر لدين الله، بد گوئی کرد و به او تهمت زد.

خلیفه نیز دستور داد که پدرش را بازداشت کنند.

مدتی گرفتار بود، بعد خلیفه او را آزاد کرد.

بعد، هنگامی که سنجر یکی از برادران خویش را کشت، خانواده او و برادران دیگرش کینه او را به دل گرفتند.

در این سال، در ماه شعبان، در ارض المعشوق منزل گرفت.

یکی از روزها سوار شد و بیرون رفت در حالیکه برادران و یارانش نیز همراهش بودند.

همینکه از یاران خویش جدا شد، برادرش، علی بن مقلد، با شمشیر ضربتی به او زد که از اسب سرنگون شد و به زمین افتاد.

در این هنگام همه برادرانش به سرش ریختند و او را کشتند.

در این سال، غیاث الدین خسرو شاه، صاحب شهرهای روم (روم شرقی) به ترابوزان لشکر کشید و صاحب ترابوزان را در حلقه محاصره گرفتار ساخت و عرصه را بر او تنگ کرد زیرا او از فرمان وی سرباز زده بود.

به سبب این پیکار راه های آبی و خاکی از شهرهای روم و روس و قیچاق و نواحی دیگر قطع شد و دیگر هیچ کس از هیچ نقطه ای به شهرهای غیاث الدین نمی رفت.

اهالی روم از این بابت زیان بسیار دیدند زیرا با مردم نقاط مختلف روابط تجارتي داشتند و داد و ستد می کردند و به شهرهای

ایشان می رفتند.

بازرگانان از شام و عراق و موصل و جزیره و جاهای دیگر نیز پیش ایشان می آمدند.

از این بازرگانان در شهر سیواس گروه بسیاری گرد آمدند و چون راه باز نبود آزار فراوان دیدند.

در نتیجه این وضع، هر کس که فقط سرمایه خود را می توانست برگرداند، خوشبخت بود.

در این سال ابو بکر بن پهلوان، صاحب آذربایجان و اران، با دختر فرمانروای گرجستان زناشوئی کرد.

سبب این ازدواج آن بود که گرجی ها چون می دیدند ابو بکر بن پهلوان سخت گرفتار شراب و قمار و هوسرانی های دیگر است و نمی تواند به کارهای سرزمین خود برسد و شهرها را حفظ کند، پی در پی به شهرهای او حمله می بردند.

ابو بکر هم که تاخت و تازهای ایشان را می دید و آن- کارهای شوم و زیان بخش برایش غیرت و غروری باقی نگذاشته بود که اعتیادات خود را کنار بگذارد و نمی توانست از آن شهرها با شمشیر خود دفاع کند، بر آن شد که با ایر خود دفاع نماید.

از این رو دختر فرمانروای گرجستان را به عقد خویش در آورد و در نتیجه این وصلت گرجی ها از حمله و قتل و غارت در شهرهای او دست برداشتند.

کار ابو بکر چنان بود که می گفتند: «شمشیر خود را غلاف

ص: ۱۴۴

کرد و ایر خود را بر کشید.» در این سال، بره ای به اربل آوردند که چهره اش چهره آدمی و پیکرش پیکر بره بود. و این از عجایب به شمار می رفت.

در این سال قاضی ابو حامد محمد بن محمد ماندای واسطی در واسط در گذشت.

در این سال، در ماه شوال، فخر الدین مبارکشاه بن حسن مرورودی، در گذشت.

او به فارسی و عربی شعر نیکو می سرود و در نزد سلطان غیاث الدین بزرگ، فرمانروای غزنه و هرات و شهرهای دیگر، دارای مقامی بلند بود.

مهمانسرائی داشت که در آن کتابخانه و شطرنج یافت می شد.

دانایان کتاب ها را می خواندند و نادانان شطرنج بازی می کردند.

در این سال، در ماه ذی الحجه، ابو الحسن علی بن علی بن سعاده فارقی، فقیه شافعی، از جهان رفت.

در گذشت او در بغداد روی داد.

در این شهر روزگاری دراز در مدرسه نظامیه بازگو کننده

ص: ۱۴۵

درس استاد بود سپس در مدرسه ای که مادر الناصر لدین الله ساخته بود به تدریس پرداخت.

علم را با عمل توأم کرده بود. هم دیندار بود و هم نیکوکار.

او را در بغداد برای نیابت مسند قضاء فرا خواندند و از پذیرفتن این کار خودداری کرد.

وقتی او را به قبول آن مجبور ساختند اندک زمانی آن کار را بر عهده گرفت.

بعد، در یکی از روزها به مسجد ابن المطلب رفت و آنجا منزل گزید و لنگی بست که از پشم خشن بود و لباس همیشگی خود را تغییر داد و به وکلا و سایر کسانی که کارهای قضائی و حقوقی داشتند دستور داد که از وی چشم بپوشند.

آنقدر در آن مسجد ماند که دیگر کسی به دنبالش نیامد.

سرانجام به خانه خود برگشت در حالی که خود را از آن کار آسوده ساخته بود.

در این سال، شیخ ابو موسی مکی که در یکی از حجره های مسجد جامع سلطانی بغداد اقامت داشت، از بام مسجد افتاد و درگذشت.

مردی بود پارسا که بسیار عبادت می کرد.

در این سال، همچنین، عقیف ابو المکارم عرفه بن علی بن بصلاهی بندنیجی، در بغداد درگذشت.

مردی بود پارسا که از دنیا گسسته و به پرستش خداوند پرداخته بود.

خدایش بیامرزاد!

ص: ۱۴۶

دست یافتن عباس بر بامیان و برگشتن این شهر به دست برادرزاده اش

در این سال، عباس بامیان را از علاء الدین و جلال الدین، فرزندان برادرش بهاء الدین گرفت.

سبب این اقدام آن بود که سربازان بامیان وقتی از تاج الدین الدز شکست خوردند و به بامیان بازگشتند، خبر دادند که علاء الدین و جلال الدین به اسارت افتاده و الدز و کسانش آنچه در لشکر بود به غارت برده اند.

به شنیدن این خبر، وزیر پدر آن دو برادر، یعنی وزیر بهاء الدین سام که معروف به «صاحب» بود، پول بسیار و گوهرهای

گرانها و تحفه های دیگری را برداشت و فیلی برگرفت و رهسپار خوارزم شد که از سلطان محمد خوارزمشاه یاری جوید تا لشکری را همراه وی بفرستد که دو سرورش، یعنی آن دو برادر، را از بند اسارت الدز رهائی بخشند.

همینکه صاحب از بامیان دور شد و عباس، عموی آن دو برادر، شهر را از وجود او و برادرزادگان خویش تهی یافت، یاران خود را گرد آورد و در بامیان قیام کرد و شهر را گرفت.

آنگاه از قلعه شهر بالا رفت و یاران برادرزادگان خود، علاء الدین و جلال الدین، را از آن جا بیرون کرد.

صاحب وزیر، که به حضور خوارزمشاه روانه بود، در راه همینکه این خبر به گوشش رسید، به بامیان برگشت و دسته های بسیاری را گرد آورد و عباس را در آن دژ محاصره کرد.

در سراسر قلمرو فرمانروائی بهاء الدین و دو فرزندش، مردم همه به حرف صاحب گوش می دادند و از او فرمان می بردند.

از این رو صاحب به دستیاری ایشان عباس را در قلعه محاصره کرد و در این محاصره پایداری نشان داد.

چیزی که بود او پولی نداشت تا بدان وسیله نیازمندی های خویش را رفع کند و با خود تنها همان را داشت که می خواست پیش سلطان محمد خوارزمشاه ببرد.

جلال الدین، همینکه از اسارت تاج الدین الدز- چنان که بعد خواهیم گفت- رهائی یافت، روانه بامیان گردید تا به ارض رسید که از شهرهای بامیان بود.

در این جا، صاحب، وزیر پدرش، آمد و او را ملاقات

کرد.

دو نفری به سوی قلعه رفتند و به عباس که بر آن چیره شده بود پیام فرستادند و با او به نرمی و مهربانی سخن گفتند تا رام شد و آنچه در اختیار داشت همه را به جلال الدین تسلیم کرد و گفت:

«من این دژ را گرفتم و نگه داشتم زیرا می ترسیدم خوارزمشاه آن را بگیرد.» جلال الدین از کار او خوشش آمد و به مسند فرمانروائی خود بازگشت.

ص: ۱۴۹

دست یافتن سلطان محمد خوارزمشاه بر طالقان

سلطان محمد خوارزمشاه همینکه ترمذ را به ختائیان واگذار کرد، از آن جا به میهنه و اندخوی رفت. و به سونج امیر شکار، نایب غیاث الدین محمود در طالقان، نامه ای نگاشت و از او دلجوئی کرد تا او را به سوی خود بکشاند.

ولی فرستاده او که نامه را برده بود، بازگشت بی اینکه از رسالت خود نتیجه ای گرفته باشد. زیرا امیر سونج به آنچه خوارزمشاه می خواست تن در نداده و لشکر خود را گرد آورده بود تا با خوارزمشاه نبرد کند.

بنابر این آنها، یعنی سونج امیر شکار و سلطان محمد خوارزمشاه، در نزدیک طالقان به هم رسیدند.

همینکه دو لشکر با یک دیگر روبرو شدند، امیر سونج به تنهایی شتابان حمله برد و پیش رفت تا به لشکر خوارزمشاه رسید.

در برابر خوارزمشاه، خود را از اسب به زمین انداخت و

ص: ۱۵۰

سلاح خویش را نیز به کنار افکند و زمین ببوسید و درخواست عفو کرد.

خوارزمشاه نخست گمان برد که او مست است و هنگامی که دانست هوشیار است، زبان به بدگوئی او گشود و دشنامش داد و گفت:

«کیست که به این مرد یا کسانی که مثل او هستند اعتماد کند!» و دیگر به وی توجهی نکرد.

آنگاه هر چه در طالقان از پول و اسلحه و چارپایان وجود داشت برگرفت، و همراه رسولی برای غیاث الدین محمود فرستاد.

با این رسول پیامی نیز به غیاث الدین فرستاد که حاکی از نزدیکی وی بدو و دلجوئی از او بود.

آنگاه یکی از یاران خویش را به نمایندگی از سوی خود در طالقان گماشت و از آن جا رهسپار دژهای کالوین و بیوار گردید.

حسام الدین علی بن ابو علی، دارنده کالوین، برای پیکار با خوارزمشاه آماده شد و با او بر فراز کوه ها به پیکار پرداخت.

خوارزمشاه کسی را پیش وی فرستاد تا تهدیدش کند که اگر تسلیم نشود و کالوین را واگذار نکند زیان خواهد دید.

ولی او پاسخ داد:

«من مملوکی بیش نیستم و این دژها نیز به امانت به دست من سپرده شده است. آن را تسلیم نمی کنم مگر به کسی که صاحب آن است.»

ص: ۱۵۱

سلطان محمد خوارزمشاه این پاسخ مردانه را از او پسندید و به ستایش او، و نکوهش سونج پرداخت.

غیاث الدین محمود نیز وقتی شنید که سونج طالقان را به خوارزمشاه تسلیم کرده، به هم بر آمد و از کار او خشمگین گردید.

ولی یارانش او را تسلی دادند و این کار را جرم ناچیزی شمردند.

خوارزمشاه پس از فراغت از کار طالقان رهسپار هرات شد و در بیرون شهر اردو زد.

حسین بن خرمیل نمی گذاشت هیچیک از خوارزمیان راهزنی کند و به آزار مردم پردازد. چون آنها دسته دسته گرد هم می آمدند و راه ها را می زدند.

این عادت خوارزمیان بود.

در این هنگام فرستاده غیاث الدین محمود با هدیه هائی که آورده بود به حضور خوارزمشاه رسید.

مردم از احترام غیاث الدین به خوارزمشاه در شگفت ماندند.

اما سبب این احترام آن بود که خوارزمیان از غیاث الدین بزرگ، پدر این غیاث الدین، و برادرش، شهاب الدین، هنگامی که زنده بودند، تنها به نام های «غوری» و «صاحب غزنه» یاد می کردند.

و اینک وزیر سلطان محمد خوارزمشاه، با پایه بلندی که داشت از این غیاث الدین کم رتبه، باد نکرده بود جز با عنوان «سرور ما سلطان غیاث الدین» با وجود ناتوانی و زبونی و شهرهای کمی که در اختیار داشت.

اما حسین بن خرمیل با گروهی از لشکر خوارزمشاه از هرات

به راه افتاد و در ماه صفر بر شهر اسفزار فرود آمد.

صاحب اسفزار به پیش غیاث الدین محمود رفته بود.

حسین بن خرمیل اسفزار را در میان گرفت و به کسانی که در آن شهر بودند پیام فرستاد و به خدا سوگند خورد که اگر آن جا را تسلیم کنند به ایشان امان خواهد داد، و اگر از تسلیم شهر دریغ ورزند پایداری خواهد کرد تا شهر را بگیرد. ولی اگر با دادن تلفات سنگین و پایداری بسیار موفق به تصرف شهر شد، دیگر به هیچ کس رحم نخواهد کرد و همه را از کوچک و بزرگ خواهد کشت.

مردم از این تهدید بیمناک شدند و در ماه ربیع الاول اسفزار را تسلیم کردند.

حسین بن خرمیل نیز، همچنان که وعده کرده بود، مردم را امان داد و به ایشان آسیبی نرساند.

پس از گرفتن اسفزار، کسی را پیش حرب بن محمد، صاحب سیستان، فرستاد تا او را به فرمانبرداری از خوارزمشاه و خطبه خواندن به نام او در شهرهای خویش، دعوت کند.

حرب بن محمد این دعوت را پذیرفت.

غیاث الدین محمود نیز پیش از آن برای او پیام فرستاده و از او خواسته بود که به فرمان وی در آید و به نام وی خطبه بخواند.

ولی او به چرب زبانی پرداخته و پاسخ مثبتی به درخواست وی نداده بود.

هنگامی که سلطان محمد خوارزمشاه سرگرم تصرف هرات بود، قاضی صاعد بن فضل، که حسین بن خرمیل در سال گذشته از هرات بیرونش کرده بود، پیش غیاث الدین محمود

رفته بود.

در این هنگام از پیش او بازگشت.

وقتی به حضور خوارزمشاه رسید، حسین بن خرمیل به خوارزمشاه گفت:

«این مرد خواهان غوریان و روی کار آمدن ایشان است.» و بدین گونه از او بدگوئی کرد.

خوارزمشاه نیز او را در قلعه زوزن به زندان انداخت و مسند قضاء را در هرات به صفی الدین ابو بکر بن محمد سرخسی واگذاشت که پیش از آن به نیابت از سوی صاعد و پسرش امور قضائی هرات را اداره می کرد.

ص: ۱۵۴

وضع غیاث الدین با تاج الدین الدز و قطب الدین ایبک

وقتی تاج الدین الدز به غزنه برگشت و علاء الدین و برادرش جلال را، چنان که گفتیم، اسیر کرد، غیاث الدین محمود به او نامه ای نگاشت و از او خواست که به نام وی خطبه بخواند.

تاج الدین به این نامه پاسخ منفی و طفره آمیز داد و این بار جواب او سخت تر از جواب دفعه قبلش بود.

غیاث الدین محمود بار دیگر به او نوشت که: «یا به نام ما خطبه بخوان یا آنچه در درون خویش داری، فاش کن.» وقتی که فرستاده غیاث الدین با این نامه به غزنه رسید، الدز خطیب غزنه را فرا خواند و بدو دستور داد که پس از طلب آمرزش برای شهاب الدین، به نام خودش، یعنی الدز، خطبه بخواند.

او نیز در غزنه به نام تاج الدین الدز خطبه خواند.

مردم همینکه این خبر را شنیدند بدشان آمد و اندیشه های ایشان و ترکانی که با الدز بودند درباره الدز دگرگون شد و او را شایسته آن ندانستند که از وی فرمانبرداری کنند زیرا قبلاً از آن رو

به فرمان وی بودند که گمان می بردند به دولت غیاث الدین محمود یاری می کند.

الذز پس از خطبه خواندن به نام خویش برای غیاث الدین پیام فرستاد که:

«چرا به من سخت گرفته ای و درباره این خزانه تحکم می کنی؟ ما این خزانه را به ضرب شمشیرهای خود گرد آوردیم و این فرمانروائی را هم من به دست آوردم. اما تو کسانی را در اطراف خود جمع کرده ای که مایه آشوب هستند و تیول هائی در اختیارشان گذاشته ای اما به من کارهائی را وعده دادی که در پایش نایستادی و به آن وعده ها وفا نکردی. بنابر این اگر مرا که مملوک تو هستم آزاد کنی به نام تو خطبه می خوانم و به خدمت حاضر می شوم.» همینکه فرستاده تاج الدین الذز این پیام را آورد، غیاث-الدین، پس از خودداری بسیار، سرانجام پذیرفت که الذز را آزاد سازد و با خوارزمشاه بدانچه می خواهد صلح کند و به غزنه برود و با الذز بجنگد.

هنگامی که درخواست الذز را درباره آزاد کردن وی پذیرفت، در این خصوص، همچنین در خصوص آزاد کردن قطب-الدین ایبک مملوک شهاب الدین و نماینده او در شهرهای هند گواه گرفت و آزادی ایشان را به گواهی شهود رساند.

آنگاه برای هر یک از آن دو، هزار قبا، هزار کلاه دراز و کمر بندهای زرین و شمشیرهای بسیار با دو چتر سلطنتی و یکصد رأس اسب فرستاد.

به پیش هر یک از آن دو نیز رسولی را گسیل داشت.

تاج الدین الدز خلعت ها را پذیرفت ولی چتر را برگرداند و گفت: «ما بردگان و مملوکانی بیش نیستیم. این چتر از آن سروران است.» فرستاده دیگر غیاث الدین پیش قطب الدین ایبک رفت که در پیشاور می زیست و آن حدود را نظم و نسق بخشیده و شهرها را حفظ کرده و تبهکاران را از آزار و تبهکاری بازداشته بود و مردم در سایه او آسوده به سر می بردند.

همینکه فرستاده غیاث الدین بدو نزدیک شد، از دور به ملاقاتش شتافت و پیاده شد و سم اسب او را بوسه داد و خلعت را بوسید و چتر را برگرداند و گفت:

«این چتر سزاوار من نیست. اما آزادی را می پذیرم و به زودی آنرا با بندگی همیشگی نسبت به او، تلافی می کنم.» اما خوارزمشاه کسی را به نزد غیاث الدین محمود فرستاد تا از او بخواهد که میانه او و سلطان محمد خوارزمشاه پیوند دامادی بسته شود. همچنین، از او بخواهد که ابن خرمیل، صاحب هرات، به فرمان وی - یعنی به فرمان خوارزمشاه - در آید. همچنین غیاث - الدین با ابن خرمیل و لشکریانی که آماده می شوند به غزنه برود.

هنگامی که غزنه را از تاج الدین الدز گرفت، ثروتی را که از آن جا به دست می آید سه بخش کنند: یک سوم به خوارزمشاه، یک سوم به غیاث الدین و یک سوم هم به لشکر برسد.

غیاث الدین محمود، همه پیشنهادهای سلطان محمد خوارزمشاه را پذیرفت و دیگر جز صلح میان آن دو کار دیگری باقی نمانده بود که خوارزمشاه خبر درگذشت صاحب مازندران را شنید و از هرات

روانه مرو شد.

همینکه تاج الدین الدز خبر صلح سلطان محمد و غیاث الدین را شنید، سخت بیتاب شد چنان که نشانه آن بیتابی در او آشکار گردید.

برای غیاث الدین پیام فرستاد و پرسید: «چه چیز ترا بدین کار واداشت؟» غیاث الدین نیز پاسخ داد: «مرا سرکشی و خلافتکاری تو بدین کار واداشت.» مقارن این احوال تاج الدین الدز به تکیاباد رفت و آن جا را گرفت. همچنین به بست و توابع آن لشکر کشید و آن جا را نیز به تصرف در آورد و خطبه ای را که در آن جا به نام غیاث الدین می خواندند قطع کرد.

پیش فرمانروای سیستان نیز کسی را فرستاد و بدو امر کرد که طلب آمرزش برای شهاب الدین را از سر گیرد و خطبه خواندن به نام خوارزمشاه را قطع کند.

برای این خرمیل، صاحب هرات، نیز چنین پیامی فرستاد و آن دو- یعنی فرمانروای سیستان و صاحب هرات- را تهدید کرد که اگر با او کنار نیایند به شهرهای ایشان حمله خواهد برد.

مردم از احتمال پیکار آنها به هراس افتادند.

بعد تاج الدین الدز، جلال الدین، صاحب بامیان، را از اسارت خویش بیرون آورد و او را با پنج هزار سوار همراه ای دکزتر، مملوک شهاب الدین به بامیان فرستاد تا بامیان را بگیرند و جلال الدین را به کرسی فرمانروائی خویش برگردانند و پسر عم او را از آن جا

ص: ۱۵۸

تاج الدین دختر خود را نیز به عقد جلال الدین در آورد.

جلال الدین همراه ای دکر تتر از غزنه به راه افتاد.

همینکه تنها شدند ای دکر تتر او را به خاطر پوشیدن خلعت تاج الدین الدز سرزنش کرد و گفت: «شما راضی نشدید که خلعت غیاث الدین محمود را بپوشید با این که سنش از شما بیش تر و خانواده اش از خانواده شما شریف تر است. آن وقت خلعت این مأبون، یعنی الدز، را می پوشید!» آنگاه از او خواست که با وی به غزنه باز گردد، و بدو خبر داد که ترکان همه بر ضد الدز با یک دیگر همدست شده اند.

جلال الدین این کار را نپذیرفت.

ای دکر هم گفت: «پس من با تو نمی آیم.» و به کابل برگشت که تیولش بود.

همینکه به کابل رسید، کسی را دید که قطب الدین ایبک به رسالت پیش تاج الدین الدز فرستاده بود که کار او را نکوهش کند و به وی دستور دهد تا خطبه خواندن به نام غیاث الدین را معمول دارد.

همچنین، به الدز خبر دهد که او، یعنی قطب الدین ایبک، نیز در شهرهای خود به نام غیاث الدین محمود خطبه می خواند.

ضمناً به او بگوید که چنانچه از خطبه خواندن به نام غیاث-الدین در غزنه خودداری کند و به فرمان او در نیاید، بر او حمله خواهد برد و با او خواهد جنگید.

ای دکر تتر، همینکه دانست قطب الدین ایبک نیز مخالف تاج الدین الدز است، در مخالفت خود با الدز دلگرم شد و در اراده

خود در حمله به غزنه راسخ گردید.

کسی هم که قطب الدین ایبک با هدایا و تحف پیش غیاث-الدین فرستاده بود به حضور او رسید.

ایبک به وسیله فرستاده خود به غیاث الدین محمود توصیه کرده بود که با آنچه سلطان محمد خوارزمشاه می خواهد، در دم موافقت کند. چون پس از آن که به دستگیری او غزنه را گرفت، دیگر ساختن کار خوارزمشاه و دیگران آسان خواهد بود.

قطب الدین ایبک برای غیاث الدین محمود مقداری سکه های طلا هم فرستاده بود که نام غیاث الدین بر روی آنها خوانده می شد.

ای دکزتر به دنبال تصمیمی که گرفته بود، نامه ای به قطب-الدین ایبک نوشت و او را از سرکشی و نافرمانی الدز نسبت به غیاث-الدین و تاخت و تاز الدز در شهرها آگاه ساخت. همچنین به او خبر داد که می خواهد الدز را گوشمالی دهد و چشم براه دستور اوست.

قطب الدین ایبک در پاسخ خود به وی دستور داد که بر غزنه حمله برد. اگر به قلعه شهر دست یافت در آن جا بماند تا او از پی برسد و اگر دسترس نیافت و الدز بر او حمله ور شد یا به الدز بگردد یا پیش غیاث الدین برود یا به کابل برگردد.

ای دکزتر نیز رهسپار غزنه شد.

ولی جلال الدین به الدز نامه نوشته و خبر داده بود که ای دکز به چه فکری افتاده است.

تاج الدین الدز هم به دریافت این نامه، برای نمایندگان که در قلعه غزنه داشت نوشته و دستور داده بود که مواظب ای دکز باشند.

ص: ۱۶۰

بنابر این، اول ماه رجب این سال که ای دکز تتر به قلعه غزنه رسید، نگهبانان قلعه از او بر حذر ماندند و قلعه را بدو تسلیم نکردند و از پیشروی او جلوگیری نمودند.

ای دکز تتر نیز به یاران خویش دستور داد تا شهر را تاراج کنند.

آنان نیز در چند جا دست به یغما نهادند.

سرانجام قاضی شهر پای وساطت در میان نهاد و قرار گذاشت که پنجاه هزار دینار رکنی از خزانه بدو بپردازد و از بازرگانان نیز مبلغی دیگر برای او بگیرد. و ای دکز در غزنه به نام غیاث الدین خطبه بخواند و خطبه خواندن به نام الدز را قطع کند.

مردم از این پیشامد شادی بسیار کردند.

مؤید الملک که از جانب تاج الدین الدز در قلعه غزنه نیابت می کرد، رسیدن ای دکز به غزنه را بدو خبر داد.

فرستاده قطب الدین ایبک نیز با پیام تهدید آمیزی که همراه داشت به نزد الدز رسید.

الدز که وضع را چنین دید، خود را باخت و دلسرد و هراسان شد و در تکیاباد به نام غیاث الدین خطبه خواند و نام خویش را از خطبه انداخت و رهسپار غزنه گردید.

همینکه به غزنه نزدیک شد ای دکز از آن جا رخت بست و به سوی غور رفت و در تمران اقامت گزید و به غیاث الدین نامه ای نگاشت و او را از حال خویش آگاه ساخت.

پولی را هم که از خزانه غزنه و از بازرگانان آن شهر گرفته بود برایش فرستاد.

غیاث الدین برای او خلعت هائی فرستاد و او را آزاد کرد و «ملک الامراء» خواند.

پولی را هم که از خزانه غزنه گرفته بود، بدو پس داد و گفت:

«پول خزانه را برایت پس فرستادم که خرجش کنی. اما پول بازرگانان و مردم شهر را همراه فرستاده خود برگرداندم تا به صاحبانش پس داده شود تا دولت ما با ظلم و بیدادگری آغاز نگردد.

من دو برابر این پول ها را به تو عوض خواهم داد.» بدین گونه پولهای مردم را به غزنه، برای قاضی غزنه، فرستاد و دستور داد تا وجوه ارسالی را به صاحبانش برگرداند.» قاضی غزنه این حال را به تاج الدین الدزخبر داد و به وی توصیه کرد که به نام غیاث الدین محمود خطبه بخواند. و گفت: «من می کوشم تا در میان تو و غیاث الدین از نو حسن ارتباط برقرار کنم و پیوند دامادی ببندم و صلح و صفا به وجود آورم.» الدز نیز بدو دستور داد که این کار را بکند.

همینکه خبر وساطت قاضی غزنه به گوش غیاث الدین رسید برای قاضی پیام داد و او را از آمدن به پیش وی منع کرد و گفت:

«درباره بنده ای که گریزپاست و تبهکاری و دشمنی او آشکار شده، از من درخواستی نکن.» بنا بر این قاضی و الدز در غزنه ماندند.

غیاث الدین لشکری را برای ای دکز تتر فرستاد. این سربازان در پیش او ماندند.

تاج الدین الدز نیز لشکری را به روین کان فرستاد که تعلق

به غیاث الدین داشت و آن را به یکی از سرداران خود واگذار کرده بود.

لشکریان الدز به صاحب روین کان حمله بردند و دارائی او را غارت کردند و فرزندان او را اسیر گرفتند.

او خود به تنهائی جان خویش را نجات داد و پیش غیاث-الدین رفت.

این وضع ایجاب کرد که غیاث الدین محمود به بست و آن ولایت برود و آن جا را از نو بگیرد و از مردمش دلجوئی کند و در برابر آزاری که از الدز دیده بودند، خراج یک سال را به ایشان ببخشد.

ص: ۱۶۳

درگذشت صاحب مازندران و اختلاف میان فرزندان او

در این سال حسام الدین اردشیر، فرمانروای مازندران، درگذشت.

او سه پسر از خود بر جای نهاده بود.

پسر بزرگ تر، پس از او به فرمانروائی رسید و برادر میانی خود را از شهرها بیرون کرد.

او هم به گرگان رفت که در دست علی شاه بن خوارزمشاه تکش، برادر سلطان محمد خوارزمشاه بود و آن جا را به نیابت از سوی برادر خویش اداره می کرد.

پسر میانی حسام الدین اردشیر در پیش علی شاه از کاری که برادرش با او کرده و او را از آن شهرها رانده بود شکایت کرد و از او خواست که او را یاری دهد و آن شهرها را بگیرد تا از آن پس به فرمان وی (یعنی علی شاه) در آید.

علی شاه به برادر خود، سلطان محمد خوارزمشاه، در این باره

ص: ۱۶۴

نامه ای نگاشت.

خوارزمشاه نیز به برادر خود دستور داد که همراه وی به مازندران برود و آن شهرها را برای او بگیرد و ترتیبی دهد که در آن شهرها به نام خوارزمشاه خطبه خوانده شود.

بدین منظور آنان از گرگان به راه افتادند.

در این هنگام پسر حسام الدین اردشیر نیز در گذشت.

پس از او، برادر کوچک تر شهرها را به فرمان خود در آورد و بر دژها و ثروتی که در آنها بود دست یافت.

علی شاه بدان سرزمین وارد شد در حالیکه پسر میانه حسام-الدین نیز همراه وی بود.

این دو تن با لشکر خویش هر جا که رسیدند یغما کردند و ویران ساختند.

برادر کوچک تر با دژهایی که داشت در برابرشان ایستادگی کرد و خود در دژ کورا جای گرفت.

کورا دژی بود که در آن پول ها و ذخائر را جای داده بودند.

مهاجمان، پس از آن که اسامه را بر شهرهایی مانند ساری و آمل و شهرها و دژهای دیگر فرمانروا ساختند و در سراسر آنها به نام خوارزمشاه خطبه خواندند و همه را به فرمان او در آوردند، پسر کوچک حسام الدین را در دژی که بود محاصره کردند.

علی شاه به گرگان بازگشت.

پسر میانی حسام الدین نیز در شهرهایی که باز پس گرفته شده بود، ماند و دارنده همه آنها شد جز همان دژی که برادر کوچکش

ص: ۱۶۵

در آن به سر می برد.

برادر میانی بدو پی در پی پیام می فرستاد و از او دلجوئی می کرد و او را به سوی خویش می خواند ولی او پاسخی نمی داد و از دژ خویش فرود نمی آمد.

ص: ۱۶۶

دست یافتن غیاث الدین کیخسرو بر شهر انطاکیه

در این سال، غیاث الدین کیخسرو، فرمانروای قونیه و سرزمین روم، در تاریخ سوم شعبان، شهر انطاکیه را، با زنهار دادن به مردم آن، گرفت.

انطاکیه جزو روم شرقی بود که بر کرانه دریا قرار داشت.

او انطاکیه را پیش از این تاریخ محاصره کرده بود. محاصره را ادامه داد و چند برج از دیوار شهر را نیز ویران ساخت.

چیزی نمانده بود جز این که با یک پیشروی سخت و مقاومت- ناپذیر آن جا را بگشاید.

چون قبرس به انطاکیه نزدیک بود، رومیانی که در انطاکیه به سر می بردند به فرنگیان قبرس پیام فرستادند و از ایشان یاری خواستند.

به دریافت این پیام گروهی از مردم قبرس، خود را به انطاکیه رساندند.

ص: ۱۶۷

غیاث الدین که چنین دید، از دست یابی بر آن شهر ناامید شد و از آن جا رفت.

ولی گروهی از لشکر خود را در نزدیک انطاکیه، در- کوه هائی که میان انطاکیه و شهرهای وی بود، گماشت و دستور داد که نگذارند خواربار به انطاکیه برسد.

این وضع را دنبال کردند تا عرصه به مردم شهر تنگ گردید و کار بر آنان سخت شد.

لذا از فرنگیان خواستند که برای دفع مسلمانان و رفع مزاحمتشان از شهر بیرون بروند.

فرنگیان گمان بردند که رومیان می خواهند آنان را بدین بهانه از شهر خویش بیرون کنند.

از این رو در میانشان اختلاف افتاد و با همدیگر به جنگ پرداختند.

رومیان که دیدند کار بدتر شد برای مسلمانان پیام فرستادند و ایشان را به نزد خود فرا خواندند تا شهر را تسلیمشان کنند.

مسلمانان نیز خود را به انطاکیه رساندند و برای پیکار با فرنگیان، گرد هم آمدند.

فرنگیان شکست خوردند و گریختند و به درون دژ شهر رفتند و در آن جا پناه گرفتند.

مسلمانان کسی را پیش غیاث الدین کیخسرو، که در شهر قونیه بود، فرستادند و او را به نزد خود طلبیدند.

او نیز با گروهی از لشکر خود شتابان روانه شد و در تاریخ دوم شعبان بدان جای رسید.

آنگاه ترتیب کار را با رومیان داد و انطاکیه را گرفت.

سپس دژی را که فرنگیان در آن بودند محاصره کرد و به تصرف در آورد و از فرنگیان هر کس را که در آن جا به سر می برد، کشت.

ص: ۱۶۹

از کار انداختن پسر بکتمر صاحب خلاط و فرمانروائی بلبان و رفتن صاحب ماردین به خلاط و بازگشت او

در این سال، لشکر خلاط، دارنده خلاط را گرفت و بازداشت کرد. و بلبان، مملوک شاه ارمن بن سکمان، بر خلاط دست یافت. و مردم خلاط به ناصر الدین ارتق بن ایلغازی بن البی بن تمر تاش بن ایلغازی بن ارتق نامه نگاشتند و او را به نزد خود فرا خواندند.

این دگرگونی از آن روی پیش آمد که بکتمر جوان نادانی بود و روی همین نادانی و بی خردی امیر شجاع الدین قتلغ را که مملوکی از مملوکان شاه ارمن بود، گرفت.

امیر شجاع الدین، اتابک او، یعنی سرپرست و وزیر بزرگ او، بود و امور شهرهای او را سر و سامان می داد و با افراد لشکر و کشور خوشرفتاری می کرد.

از این رو، وقتی بکتمر او را به قتل رساند، سپاهیان و توده

ص: ۱۷۰

مردم زبان به بدگوئی وی گشودند.

از این گذشته، بکتمر پیوسته سرگرم لهو و لعب و میگساری بود.

[؟] لذا گروهی از توده مردم خلاط و گروهی از سپاهیان به ناصر الدین از لحاظ رتبه و مقام در میان فرمانروایان از فرا خواندند.

ناصر الدین از لحاظ رتبه و مقام در میان فرمانروایان از [؟]؟

بکتمر پائین تر بود ولی از این جهت او را برگزیدند که پدرش قطب-الدین ایلغازی، خواهرزاده شاه ارمن بن سکمان، به شمار می رفت و شاه ارمن هم چون فرزندی نداشت، در زمان حیات خود مردم را سوگند داده بود که پس از وی بدو بگروند.

وقتی که چنین حادثه ای پیش آمد مردم سوگندهائی را که خورده بودند به یاد آوردند و گفتند:

«او را بدینجا دعوت می کنیم و به کرسی فرمانروائی می نشانیم چون او از خاندان شاه ارمن محسوب می شود.» از این رو به وی نوشتند و او را فراخواندند.

بعد، یکی از مملوکان شاه ارمن که بلبان نام داشت و آشکارا نسبت به بکتمر سرکشی و دشمنی می کرد، از خلاط به ملازگرد رفت و آن جا را گرفت.

لشکریانی در اطرافش گرد آمدند و شماره افرادش افزایش یافت.

بدین گونه توانائی و نیرو بهم رساند و رهسپار خلاط گردید و آن ولایت را در میان گرفت.

ص: ۱۷۱

در همین هنگام ناصر الدین ارتق، صاحب ماردین، هم که مردم دعوتش کرده بودند با لشکر خود بدان جا رسید در حالیکه گمان می برد هیچ کس از ورودش جلوگیری نخواهد کرد و مردم بدون چون و چرا شهر را تسلیم او خواهند نمود.

در نزدیک خلاط اردو زد و چند روزی آن جا ماند.

بلبان برایش پیام فرستاد و گفت:

«مردم خلاط مرا متهم کرده اند که به تو دلبستگی دارم و اینها هم از عرب بیزارند. پس بهتر است که تو برگردی و یک منزل دورتر بروی و در آن جا بمانی تا وقتی که من شهر را بگیرم. هر وقت که به شهر دست یافتم آن را به تو واگذار خواهم کرد چون برای من ممکن نیست که فرمانروای خلاط شوم.» صاحب ماردین نیز همین کار را کرد.

همینکه از خلاط دور شد، بلبان برایش پیغام داد که:

«به شهر خود برگرد و گرنه به سراغت می آیم و به تو و لشکریانت حمله می کنم.» ناصر الدین، صاحب ماردین، هم سپاهیان اندکی همراه داشت و نمی توانست بجنگد.

از این رو ناچار به ماردین برگشت.

ملک اشرف موسی بن عادل ابو بکر بن ایوب، صاحب حران و دیار جزیره نیز چون شنیده بود که ناصر الدین، دارنده ماردین، در اندیشه دست یابی بر خلاط است، برایش پیغام فرستاده و گفته بود:

«اگر تو به خلاط بروی، من هم به شهر تو حمله خواهم کرد.» این تهدید از آن جهت بود که می ترسید ناصر الدین خلاط را

بگیرد و نیرومند شود و در صدد تصرف شهرهای او برآید.

همینکه ناصرالدین رهسپار خلایط گردید، ملک اشرف، همچنان که گفته بود، لشکریان خود را گرد آورد و به ولایت ماردین رفت و در آمد آن جا را گرفت و در دنیسر ماند و به جمع آوری پول ها پرداخت.

پس از فراغت از کار ماردین به حران بازگشت.

بدین گونه، صاحب ماردین حکم آن ضرب المثلی را پیدا کرد که می گویند: «شتر مرغ دنبال دو شاخ بیرون دوید و وقتی برگشت دو گوش خود را هم از دست داده بود.» (نظیر ضرب المثلی که ما در فارسی داریم:

مسکین خرک آرزوی دم کردنایافته دم، دو گوش گم کرد.) اما بلبان لشکری گرد آورد و بسیج کرد و خلایط را در میان گرفت و مردم را به ستوه آورد.

پسر بکتمر که در خلایط بود، نظامیان و غیر نظامیانی را که در اختیار داشت جمع کرد و برای پیکار با بلبان از شهر بیرون شد.

دو لشکر با هم روبرو گردیدند و به جنگ پرداختند.

بلبان و همراهانش شکست خوردند و گریختند. بلبان به شهرهایی که در اختیار داشت مانند ملازگرد و ارجیش و جاها و دژهای دیگر برگشت و لشکریانی را گرد آورد و شماره آنان را افزایش داد و بار دیگر برای محاصره خلایط آماده شد.

آنگاه برگشت و دوباره خلایط را در میان گرفت و عرصه را بر مردم شهر تنگ ساخت و مجبورشان کرد که پسر بکتمر را به خاطر

خردسالی و ناپختگی او در کارهای فرمانروائی و سرگرمی او به لهو و لعب، از کار بیندازند.

از این رو، او را در دژی که بود گرفتند و بازداشت کردند و کسانی را پیش بلبان فرستادند و او را در برابر آنچه می خواستند سوگند دادند.

آنگاه شهر خلاط و همچنین پسر بکتمر را بدو سپردند.

بلبان بر سراسر توابع خلاط دست یافت و پسر بکتمر را در دژی که آن جا بود زندانی کرد و پایه فرمانروائی خود را استوار ساخت.

ستایش مر پروردگاری را که وقتی انجام کاری را خواست، اسباب آن را نیز فراهم می آورد.

دیروز شمس الدین محمد پهلوان و صلاح الدین یوسف بن ایوب کوشیدند که خلاط را بگیرند و هیچیک نتوانستند.

ولی اکنون این مملوک زبون که افراد و شهرها و اموال زیادی هم در اختیار نداشت آن جا را بدون جنگ و ستیز گرفت.

بعد نجم الدین ایوب بن عادل، صاحب میافارقین، به سوی ولایت خلاط رهسپار شد.

او تازه به برخی از دژهای توابع خلاط دست یافته بود که از آن جمله حصن موسی و شهرک آن بود.

همینکه به خلاط نزدیک شد، بلبان چنین وانمود کرد که از روبرو شدن با وی عاجز است.

بدین گونه، نجم الدین به طمع افتاد و شتابان پیش رفت و خود را به شهر نزدیک تر ساخت.

در این هنگام بلبان او را غافلگیر کرد و راهش را گرفت و با او جنگید و شکستش داد.

نجم الدین چنان شکستی خورد که از یارانش جان بدر نبردند جز گروهی اندک که آنها هم زخمی شده بودند.

بدین حال به سوی میافارقین بازگشت.

ص: ۱۷۵

دست یافتن گرجی ها بر حصن قرس و درگذشت فرمانروای گرجستان

در این سال مردم گرجستان بر حصن قرس از توابع خلاط، دست یافتند.

این حصن را زمانی دراز محاصره کرده و ساکنانش را به ستوه آورده بودند.

چند سال بود که در آمد این حصن را می گرفتند و هر کس هم که به فرمانروائی خلاط می رسید، مردم قرس را کمک نمی کرد و نمی کوشید که آسایش آنان را فراهم آورد.

والی قرس پی در پی رسولانی را به خلاط می فرستاد و یاری می خواست تا بلای گرجی ها را از سر مردم قرس دور کند.

ولی به درخواست او پاسخی داده نمی شد.

وقتی که این رشته سر دراز پیدا کرد و او دید که هیچکس وی را یاری نمی کند با گرجی ها بدین قرار مصالحه کرد که
مبلغی

ص: ۱۷۶

گراف و همچنین تیولی از ایشان بگیرد و قرس را واگذار کند.

بدین گونه قرس، پس از مدتی که خانه توحید بود، لانه شرک گردید.

ما از آن خداوند هستیم و به سوی خداوند برمی گردیم. از این رو، از خدا می خواهیم که به لطف خود، پیروزی را برای اسلام و اهل اسلام آسان سازد.

فرمانروایان زمان ما چون سرگرم عیش و نوش و بیدادگری هستند، از بستن مرزها و نگهداری شهرها باز میمانند.

خداوند بزرگ همینکه دید در آن جا کسی یار مسلمانان نیست، خود به فریادشان رسید و ملکه گرجستان را هلاک کرد و میان آن طایفه اختلاف انداخت و تا پایان این سال رفته رفته گزندشان را از سر مردم قرس دور ساخت.

ص: ۱۷۷

جنگ میان لشکر خلیفه و صاحب لرستان

در این سال، در ماه رمضان، لشکر خلیفه از خوزستان روانه لرستان شد.

این لشکر تحت فرماندهی سنجر، مملوک خلیفه بود که امور سرزمین خوزستان را اداره می کرد و چون داماد یعنی شوهر دختر طاشتکین امیر الحاج بود، پس از درگذشت وی عهده دار امور خوزستان شد.

سنجر و لشکریانش به کوه های لرستان رفتند که کوه هائی بلند است و میان فارس و اصفهان و خوزستان قرار دارد.

صاحب لرستان را ابو طاهر می خواندند.

این عده با مردم لرستان جنگیدند و شکست خوردند و بازگشتند.

سبب این لشکر کشی آن بود که یکی از مملوکان خلیفه، الناصر لدین الله، که قشمر نام داشت به علت قصوری که از وزیر خلیفه،

ص: ۱۷۸

نصیر الدین علوی رازی، دید، از خدمت خلیفه کناره گرفت آنگاه به خوزستان تاخت و از آن استان آنچه را که می توانست گرفت.

سپس به ابو طاهر، صاحب لرستان، پیوست.

ابو طاهر او را بزرگ شمرد و مورد نوازش قرار داد و دختر خویش را نیز به عقد وی در آورد.

پس از درگذشت ابو طاهر کار قشتمر بالا گرفت و مردم لرستان به فرمان وی در آمدند.

خلیفه عباسی، الناصر لدین الله به سنجر دستور داد تا لشکر خود را گرد آورد و به سراغ قشتمر برود و با وی بجنگد.

سنجر به فرمان خلیفه رفتار کرد و لشکر خود را گرد آورد و روانه لرستان گردید.

قشتمر برای او پیام فرستاد و پوزش خواست و پیشنهاد کرد که از این جنگ دست بردارد و کاری نکند که با وی بجنگد و از بندگی خلیفه چشم پوشد.

سنجر پوزش او را نپذیرفت.

او نیز مردم لرستان را گرد آورد و در برابر لشکر خلیفه اردو زد و با آنان جنگید و شکستشان داد.

پس از این پیروزی، به فرمانروای فارس، ابن دکلا، و شمس الدین ایدغمش، دارنده همدان و اصفهان و ری پیغام فرستاد و آن دو را از آنچه روی داده بود آگاه ساخت و گفت:

«من توانائی زور آزمائی با لشکر خلیفه را ندارم و چه بسا که لشکر دیگری از بغداد بدین لشکر افزوده شود و با نیروی بیش تری

به جنگ من برگردند. درین صورت من نمی توانم با ایشان بجنگم.» بدین گونه از آنان یاری خواست و آنان را از دست یافتن لشکر خلیفه بدان کوه ها، ترساند.

آن دو نیز درخواستش را پذیرفتند و آنچه می خواست در اختیارش گذاشتند.

به کمک آنان قشمر قوت قلب پیدا کرد و در مقامی که داشت باقی ماند.

ص: ۱۸۰

پاره ای دیگر از رویدادهای سال

در این سال جوانی جوان دیگر را در بغداد کشت.

هر یک از این دو تن نزدیک به بیست سال داشت.

دو نفری با هم صحبت می کردند. یکی از آن دو که چاقوئی در دست داشت به دیگری گفت:

«الآن تو را با این چاقو می زنم.» البته شوخی می کرد و به شوخی هم با چاقو بدو حمله ور شد.

ولی چاقو در شکم دوستش رفت، و از آن زخم جان سپرد.

قاتل گریخت، ولی گرفتار گردید و دستور داده شد که او را بکشند.

هنگامی که می خواستند او را بکشند دوات و کاغذ سفید خواست و این شعر را که سروده بود روی کاغذ نوشت:

قدمت علی الکریم بغیر زامن الاعمال بل قلب السلیم

و سوء الظن ان تعتد زادا اذا کان القدوم علی کریم

ص: ۱۸۱

(یعنی: من پیش جوانمرد آمدم در حالیکه از اعمال نیک، زاد و توشه ای نداشتم بلکه دلی پاک داشتم. چون بدگمانی است اگر هنگامی که به خانه جوانمرد می روی زاد و توشه ای نیز با خود ببری.) در این سال برهان الدین صدر جهان محمد بن احمد بن عبد العزیز بن مازہ بخاری به حج رفت.

او رئیس حنفیان بخارا بود و در حقیقت صاحب بخارا محسوب می شد.

از سوی ختائیان در آن شهر نیابت می کرد و به ایشان خراج می پرداخت.

در راه حج نیکرفتاری پیشه نکرد و هیچ کار نیکی انجام نداد.

هنگامی که از بخارا وارد بغداد شد در بزرگداشت و احترام او کوشیدند.

ولی هنگامی که از سفر حج به بغداد بازگشت، به علت بدرفتاری هائی که با حاجیان کرده بود هیچکس بدو اعتنائی نکرد.

حاجیان هم او را به جای «صدر جهان»، «صدر جهنم» خواندند.

در این سال، در ماه شعبان، شیخنا ابو الحرم مکی بن ریان بن

شبه مقری، در موصل درگذشت.

او با نحو و لغت و قرائت های قرآن آشنا بود. با فقه و حساب و دانش های دیگر نیز به خوبی آشنائی داشت.

نابینا بود و در روزگار خود همانند نداشت.

از بندگان نیک و پارسای خداوند به شمار می رفت.

بسیار فروتن بود و مردم از بامداد تا شام به خدمتش می شتافتند و از صحبتش بهره می بردند.

در این سال، امیر الحاج مظفر الدین سنقر، مملوک خلیفه عباسی الناصر لدین الله، که معروف به وجه السبع بود، در موضعی که آن را مرجوم می خواندند، از حاجیان جدا شد و با گروهی از یاران خویش به شام رفت.

حاجیان همراه لشکر به سفر خود ادامه دادند و سالم به مقصد رسیدند.

اما مظفر الدین سنقر پیش ملک عادل ابو بکر بن ایوب رفت و او تیول های بسیاری در مصر به وی واگذار کرد.

او هم نزد ملک عادل ماند تا ماه جمادی الاول سال ۶۰۸ که به بغداد بازگشت - چون وقتی وزیر خلیفه دستگیر شد و به زندان افتاد، او بر جان خویش ایمن شد و از خلیفه درخواست کرد تا به وی اجازه دهد که به بغداد بازگردد.

خلیفه نیز درخواستش را پذیرفت.

هنگامی که به بغداد رسید خلیفه او را بنواخت و کوفه را به

اقطاع در اختیارش گذاشت.

در این سال، در ماه جمادی الآخر، عبد المنعم بن عبد العزیز اسکندرانی معروف به ابن النظرونی در بیمارستان بغداد در گذشت.

او به افریقیه پیش مایورقی (ابن غاینه، علی بن اسحاق نقابدار) رفته بود.

از او ده هزار دینار مغربی گرفت و همه را در شهر خویش میان دوستان و آشنایان پخش کرد.

مردی فاضل و نیکوکار بود. بهترین مرد بود. خدایش بیامرزاد! شعر نیکو می سرود و به ترویج ادب می کوشید.

مدتی در موصل به سر برد و به خدمت شیخ ابو الحرم پرداخت.

من بارها به حضورش رفته و ملاقاتش کرده بودم.

ص: ۱۸۴

دست یافتن سلطان محمد خوارزمشاه بر ما وراء النهر آشوب هائی که در خراسان روی داد و اصلاح آنها

در این سال، علاء الدین محمد بن خوارزمشاه برای پیکار با ختائیان از رود جیحون گذشت.

سبب این لشکرکشی آن بود که ختائیان روزگار درازی بر شهرهای ترکستان چیرگی داشته و بار فشارشان بر دوش مردم آن نواحی سنگینی کرده بود.

در هر شهری نماینده ای داشتند که در آمد آن شهر را برای ایشان گردآوری می کرد. در حالیکه خود بنابر عادت همیشگی، پیش

از تصرف هر شهر، در خیمه و خرگاه به سر می بردند.

اقامت ایشان نیز در شهرهای اوزگند، بلاساغون و کاشغر و سایر نقاط آن نواحی بود.

سلطان سمرقند و بخارا که لقب خان خانان، یعنی سلطان-السلطین، داشت و از فرزندان خانان ترکستان (ایلک خانیان) به شمار می رفت و فرمانروائی والا تبار در سرزمینی اسلامی بود، از چیرگی آن کافران بر مسلمانان رنج می برد.

از این رو برای سلطان محمد خوارزمشاه پیام فرستاد و به او گفت:

«خدای بزرگ به خاطر کشور پهناور و لشکر بیکرانی که به تو داده، بر تو واجب ساخته که مسلمانان و شهرهای ایشان را از دست کافران رهائی بخشی و از بیدادی که بر اموال و افرادشان وارد می آید نجات دهی.

ما با تو در جنگ با ختائیان همدستی می کنیم و خراجی را که اکنون به آنها می پردازیم به تو خواهیم پرداخت. نام تو را نیز در خطبه ها و روی سکه های خود ذکر خواهیم کرد.» سلطان محمد خوارزمشاه به این پیام پاسخ داد و گفت: «می ترسم که شما با من وفاداری نکنید.» سلطان سمرقند نیز برای اطمینان خاطر خوارزمشاه، بزرگان بخارا و سمرقند را برگزید تا نزد او بفرستد.

این گروه، نخست سرور خود را سوگند دادند تا نسبت به انجام آنچه بر عهده گرفته وفادار ماند.

آنگاه پیش سلطان محمد خوارزمشاه رفتند و از سوی سرور

خود ضمانت دادند که آنچه گفته راست بوده و در پرداخت پولی که وعده داده پایدار خواهد ماند.

ضمنا گروگان هائی نیز به نزد خوارزمشاه گذاشتند. تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران/ ترجمه ج ۱۸۷ ۳۱ دست یافتن سلطان محمد خوارزمشاه بر ما وراء النهر آشوب هائی که در خراسان روی داد و اصلاح آنها ص : ۱۸۵

خوارزمشاه نیز سر و سامان دادن کار خراسان و تقریر قواعد آن را آغاز کرد.

علاوه بر گرگان، طبرستان را نیز در اختیار برادر خود، علی شاه، گذاشت. او را والی آن سرزمین ساخت و دستور داد که در نگهداری آن جا بکوشد و شرایط احتیاط را رعایت کند.

امیر کزلک خان را هم که از خویشاوندان مادرش بود و از بزرگان دولتش به شمار می رفت، فرماندار نیشابور ساخت و لشکری را نیز به فرمان او گماشت.

امیر جلدک را والی شهر جام و امیر امین الدین ابو بکر را حاکم شهر زوزن ساخت.

این امیر امین الدین نخست حمال بود. بعد در شمار بزرگترین امیران در آمد.

این همان کسی است که بر شهر کرمان دست یافت چنان که ما به خواست خدای بزرگ در جای خود به شرح این رویداد خواهیم پرداخت.

خوارزمشاه امیر حسین بن خرمیل را نیز به شهر هرات گماشت و هزار سوار از خوارزمیان نیز در اختیارش گذاشت.

با غیاث الدین محمود نیز صلح کرد بدین قرار که بر آنچه از شهرهای غور و گرمسیر در دست دارد، حاکم باشد.

برای فرمانداری مرو و سرخس و شهرهای دیگر خراسان

ص: ۱۸۷

نیز از سوی خود نمایندگان معین کرد و به ایشان دستور داد که در حسن سیاست و حفظ شهر و رعایت احتیاطات لازم بکوشند.

سلطان محمد خوارزمشاه، پس از ترتیب این کارها همه لشکریان خود را گرد آورد و رهسپار خوارزم شد.

در خوارزم سپاه خویش را بسیج کرد و از رود جیحون گذشت و به سلطان سمرقند پیوست.

ختائیان که خبر همدستی خوارزمشاه و سلطان سمرقند را شنیدند، گرد هم آمدند و آماده جنگ شدند و برای نبرد با خوارزمشاه به سوی او روی آوردند.

میان ایشان یورش ها و زد و خوردهای بسیار روی داد که گاهی یکی و گاهی دیگری پیروز می شد.

ص: ۱۸۸

کشتن ابن خرمیل و در میان گرفتن هرات

حسین بن خرمیل، فرمانروای هرات، وقتی دید که لشکر خوارزمشاه با مردم بدرفتاری می کنند و دست آزر به سوی دارائی ایشان دراز می نمایند، همه را گرفت و به زندان انداخت.

آنگاه کسی را به نزد خوارزمشاه فرستاد و پیام داد و پوزش خواست و او را از آنچه کرده بود آگاه ساخت.

خوارزمشاه از شنیدن این خبر بهم برآمد و در خشم شد ولی چون گرفتار پیکار با ختائیان بود نمی توانست با او بستیزد و او را گوشمالی دهد.

از این رو، بدو نامه ای نگاشت و کارش را ستود و دستور داد تا لشکریانی را که زندانی ساخته به نزد وی بفرستد زیرا به ایشان نیاز دارد.

همچنین به او گفت:

«هم اکنون به عز الدین جلدک بن طغرل، صاحب شهر جام،

ص: ۱۸۹

فرمان داده ام که نزد تو باشد زیرا از خردمندی و نیکرفتاری او آگاهی دارم.» خوارزمشاه از سوی دیگر برای عزالدین جلدک پیام فرستاد و بدو دستور داد که به هرات برود.

ضمناً پنهانی بدو حالی کرد که نیرنگی به کار برد و حسین بن خرمیل را دستگیر کند و به بند اندازد. و اگر بتواند، این کار را در نخستین ساعتی که با وی روبرو می شود، انجام دهد.

امیر جلدک با هزار سوار به سوی هرات روانه شد.

پدر او، طغرل، در روزگار سلطان سنجر والی هرات بود.

از این رو، او نیز به هرات علاقه بسیار داشت و آن جا را از همه شهرهای خراسان برتر می شمرد.

همینکه به هرات نزدیک شد، حسین بن خرمیل، کسان خود را دستور داد تا به استقبال او از شهر بیرون بروند.

حسین بن خرمیل وزیری داشت که او را خواجه صاحب می خواندند.

مردی بزرگ و سالخورده و کار آزموده و سرد و گرم روزگار چشیده بود.

او به حسین بن خرمیل گفت:

«برای دیدار او از شهر بیرون رو و بگذار که او تنها به درون شهر آید و بر تو وارد شود. چون می ترسم که نیرنگی به کار تو کند و آسیبی به تو رساند. چه بسا که خوارزمشاه درین باره دستوری بدو داده باشد.» ولی حسین بن خرمیل گفت:

ص: ۱۹۰

«روا نیست که چنین سرداری پیش من آید و من به دیدارش نشتابم. گمان نمی‌کنم که او نسبت به من جسارتی ورزد. اگر از او استقبال نکنم به او برمی‌خورد و می‌ترسم خوارزمشاه برنجد و کینه مرا به دل بگیرد.» بنابر این حسین بن خرمیل به استقبال او از شهر بیرون رفت.

دو سردار همینکه با هم روبرو گردیدند پیاده شدند تا یک‌دیگر را دیدار کنند.

امیر جلدک به یاران خود دستور داده بود که حسین بن خرمیل را بگیرند. از این رو یارانش دور آن دو سردار را گرفتند و میان حسین بن خرمیل و کسانش حائل شدند و ناگهان او را دستگیر کردند.

یاران حسین بن خرمیل که چنین دیدند گریختند و به شهر رفتند و وزیر او را از آن حال آگاه ساختند.

وزیر او، خواجه صاحب، دستور داد که دروازه شهر را ببندند و بر فراز دیوار شهر روند و به نگهبانی پردازند و آماده برای محاصره شدن شهر باشند.

امیر جلدک در برابر شهر هرات فرود آمد و کسی را به نزد وزیر فرستاد و تهدیدش کرد که اگر شهر را تسلیم نکند، حسین بن خرمیل را خواهد کشت.

وزیر به ستایش غیاث‌الدین محمود غوری پرداخت و به امیر جلدک گفت:

«من این شهر را نه به تو می‌دهم و نه به آن خیانتکار که

ابن خرمیل باشد. چون این شهر از آن غیاث الدین محمود غوری است و پیش از او نیز به پدرش تعلق داشت.» به دستور امیر جلدک، حسین بن خرمیل را در پای دیوار شهر بردند.

حسین بن خرمیل بدان وزیر خطاب کرد و دستور داد که شهر را تسلیم کند.

ولی وزیر نپذیرفت.

بنابر این، حسین بن خرمیل در آن جا کشته شد و این کیفر خیانت او بود.

راجع به خیانت او، هنگامی که در خدمت شهاب الدین غوری بود و آنچه او را وادار کرد تا درباره کسی که به وی نیکی ها کرده بود ناسپاسی کند و خیانت ورزد، پیش از این شرح داده شد.

امیر جلدک، پس از کشته شدن حسین بن خرمیل نامه ای به سلطان محمد خوارزمشاه نگاشت و آنچه را که روی داده بود باز گفت خوارزمشاه نیز پیش کز لک خان والی نیشابور و امین الدین ابو بکر صاحب زوزن، کسانی را فرستاد و به آن دو امیر دستور داد تا به هرات روند و آن شهر را محاصره کنند و بگیرند.

آن دو سردار نیز با ده هزار سوار رهسپار هرات شدند و در برابر شهر اردو زدند.

آنگاه برای وزیر نامه نگاشتند که تسلیم شود.

ولی او اعتنائی به ایشان نکرد و گفت:

«من شما را شایسته آن نمی بینم که شهری مانند هرات را

تسلیمتان کنم. ولی اگر خوارزمشاه بدین جا بیاید، شهر را بدو واگذار خواهم کرد.» آن دو تن که چنین پاسخی شنیدند، با او به جنگ پرداختند و درین نبرد کوشش بسیار کردند ولی نتوانستند بر او چیره شوند.

حسین بن خرمیل هرات را مستحکم کرده و چهار دیوار برایش ساخته و خندق نیز گرداگردش کنده بود.

شهر را از خواربار و آذوقه نیز پر کرده و پس از فراغت از همه این کارها گفته بود:

«یک چیز باقی مانده، آنهم تنها چیزی است که من از بابت آن درباره این شهر نگران و بیمناکم. آن هم این است که دشمنان ما جلوی آب هائی را که در اطراف هرات روان است سد می‌بندند و پس از چندین روز که آب فراوانی در پشت سد جمع شد، ناگهان سد را بکشایند و آب یکباره به سوی شهر سرازیر شود و دیوار شهر را خراب کند و فرود آورد.» کسانی که هرات را محاصره کرده بودند، همینکه این سخن حسین بن خرمیل را شنیدند، در برابر آن آب ها سد بستند و پس از آن که آب در پشت سد به مقدار زیاد بالا آمد، آن را باز کردند و آبها را به سوی هرات روان ساختند.

آب گرداگرد هرات را فرا گرفت ولی به پای دیوار شهر نرسید، زیرا زمین شهر بلند بود.

خندق شهر از آب پر شد و از این گذشته اطراف آن هم پر از گل و لای گردید.

لشکر نیز ناچار از آن جا دور شد و به عقب رفت. از این رو،

سربازان دیگر نتوانستند بجنگند زیرا از شهر دور بودند.

قصده ابن خرمیل هم همین بود که خندق پر از آب شود و گل و لای نگذارد که کسی به شهر نزدیک گردد.

کسانی که هرات را محاصره کرده بودند، مدتی معطل ماندند تا آب فرو نشست.

حرفی که حسین بن خرمیل زده بود از بهترین نیرنگ ها به شمار می رفت.

باز می گردیم به پیکار سلطان محمد خوارزمشاه با ختائیان و اسیر شدن او:

جنگ میان خوارزمشاه و ختائیان ادامه یافت. در یکی از روزها کار جنگ بالا گرفت و دنباله پیدا کرد.

در این جنگ مسلمانان شکست سختی خوردند، بسیاری از ایشان کشته و بسیاری نیز گرفتار شدند. خود خوارزمشاه نیز یکی

از اسیران بود! با خوارزمشاه یکی از سرداران بزرگ نیز که فلان بن شهاب-الدین مسعود خوانده می شد اسیر گردید.

یک سرباز به تنهایی آن دو را اسیر کرده بود.

لشکریان اسلامی به خوارزم رسیدند و سلطان خود را در میان خود ندیدند.

از این رو، خواهر کزلک خان، صاحب نیشابور که سرگرم

محاصره هرات بود، برایش پیام فرستاد و او را از آن حال آگاه ساخت.

کزلك خان به شنیدن این خبر، شبانه از هرات به سوی نیشابور حرکت کرد.

امیر امین الدین ابو بکر، صاحب زوزن، که با او در محاصره هرات شرکت کرده بود، به حرکت او پی برد. بهمین جهت او و سردارانش می خواستند از رفتن وی جلوگیری کنند. اما ترسیدند که میانشان جنگی در گیرد. و مردم هرات نیز از این اختلاف و زد و خورد استفاده کنند و فرصت را غنیمت شمارند و از شهر بیرون آیند و بر آنان بتازند و آنچه می خواهند از ایشان به دست آورند.

روی این فکر، از در افتادن با کزلك خان و همراهانش خودداری کردند.

خوارزمشاه پس از گرفتن نیشابور از غوریان، دیوارش را ویران کرده بود.

کزلك خان، نوسازی دیوار را آغاز کرد و خواربار و آذوقه کافی به شهر رساند.

آنگاه به شماره لشکریان خویش افزود و بر آن شد که چنانچه خبر نابودی سلطان محمد خوارزمشاه درست باشد، بر خراسان دست یابد.

از سوی دیگر خبر نابودی سلطان محمد خوارزمشاه به برادرش، علی شاه، رسید که در طبرستان بود.

او هم به شنیدن این خبر، مردم را به سوی خویش فرا خواند و خطبه را که به نام برادر خود می خواند قطع کرد و آماده تصاحب

ص: ۱۹۵

اورنگ پادشاهی شد.

در نتیجه، وضع خراسان آشفته گردید و بیسر و سامانی بزرگی روی داد.

اما سلطان محمد خوارزمشاه وقتی که به اسارت در آمد، پسر شهاب الدین مسعود بدو گفت:

«در این روزها باید پادشاهی را کنار بگذاری و نوکری پیشه کنی. شاید از این راه من بتوانم برای رهائی تو نیرنگی بزنم.»
خوارزمشاه پذیرفت و شروع به خدمت ابن مسعود کرد. در پیشش خوراک می گذاشت و جامه و کفشش را بیرون می آورد و تعظیمش می نمود.

کسی که آن دو را اسیر کرده بود، به ابن مسعود گفت:

«می بینم که این مرد تعظیمت می کند. مگر تو که هستی؟» جواب داد:

«من فلانی هستم و این هم غلام من است.» آن مرد به شنیدن این سخن برخاست و بدو احترام گذاشت و گفت:

«اگر این مردم نمی دانستند که تو پیش منی، آزادت می کردم.» بعد، از آن جا رفت و چند روز آن دو را به حال خود گذاشت.

یک روز پسر شهاب الدین مسعود بدو گفت:

«می ترسم کسانی که شکست خورده و گریخته اند به زادگاه

ص: ۱۹۶

خود برگردند و خانواده من همینکه مرا با ایشان نبینند گمان برند که کشته شده ام، و برایم مجلس سوگواری بر پا دارند و دلتنگی کنند پس از آن هم دارائی مرا میان خود تقسیم کنند و آن را بر باد دهند.

بدین جبهه دلم می خواهد برای آزاد ساختن من پولی معین کنی تا آن را به تو پردازم.» آن مرد هم مبلغی معین کرد.

پسر شهاب الدین مسعود به او گفت:

«می خواهم به کسی که عاقل باشد دستور دهی تا نامه مرا به خانواده ام برساند و تندرستی مرا هم به ایشان خبر دهد تا یکی از خانواده من همراه او بیاید و پول را بیاورد.» بعد گفت: «یاران تو خانواده ما را نمی شناسند ولی من به این غلام خود اعتماد دارم و خانواده من هم حرفش را باور می کنند.» ختائی هم پیشنهادش را پذیرفت و اجازه داد که آن غلام (یعنی خوارزمشاه) را بفرستد.

پسر شهاب الدین مسعود نیز او را فرستاد.

ختائی نیز اسبی به او داد. چند سوار را هم همراهش کرد تا در راه حمایتش کنند.

آنان به راه افتادند تا نزدیک خوارزم رسیدند.

در آن جا سواران خوارزمشاه را ترک گفتند و برگشتند.

همینکه خوارزمشاه به خوارزم رسید، مردم از مژده سلامت او شادی کردند و طبل های بشارت نواخته شد.

شهر را نیز آذین بستند.

آنگاه خوارزمشاه را از آنچه کزلک در نیشابور و برادرش علی شاه در طبرستان کرده بود خبر دادند.

همینکه خوارزمشاه به خراسان رسید، از آنچه کزلک خان و برادرش علی شاه و دیگران کرده بودند، آگاه شد.

لذا به سوی خراسان حرکت کرد و لشکریانش نیز در پی او رفتند. ولی بعد، از او جدا شدند.

خوارزمشاه در ششمین روز حرکت خود به خراسان رسید در حالیکه تنها شش سوار همراه داشت.

کزلک خان، همینکه خبر فرا رسیدن او را شنید، دارائی و لشکریان خود را برداشت و به سوی عراق گریخت.

برادر سلطان محمد خوارزمشاه، علی شاه، نیز همینکه از وجود او آگاهی یافت ترسید و راه قهستان در پیش گرفت و به غیاث الدین محمود غوری، صاحب فیروز کوه، پناهنده شد.

غیاث الدین به دیدار او شتافت و مقدمش را گرامی داشت و او را در نزد خود فرود آورد.

اما خوارزمشاه وارد نیشابور شد و کار آن شهر را سر و سامان داد و نماینده ای از سوی خود در آن جا گماشت.

بعد رهسپار هرات شد و با لشکری که هرات را محاصره کرده

بود در برابر شهر اردو زد.

آن سرداران را بناخت و مورد اعتماد خود قرار داد زیرا در اجرای فرمان او در آن حال پایداری نشان داده و اندیشه خود را دگرگون نساخته بودند با وجود این که بر اثر حسن تدبیر خواجه صاحب، وزیر هرات، نتوانسته بودند به مقصود خویش برسند و هرات را بگیرند.

خوارزمشاه برای آن وزیر پیام فرستاد و به او گفت:

«تو به لشکر من وعده دادی که وقتی من به اینجا آمدم، شهر را تسلیم کنی. اکنون من به این جا آمده ام.» وزیر گفت:

«من این کار را نمی کنم. چون شما را می شناسم که خیانتکارانی بیش نیستید و اگر این شهر را بگیرید هیچکس را زنده نخواهید گذاشت. بدین جهت شهر را به هیچکس نخواهم سپرد جز به غیاث-الدین محمود.» خوارزمشاه از این سخن به خشم آمد و فرمان داد که همه به سوی شهر پیشروی کنند و در برابر هیچ مانعی از پا نایستند تا شهر را بگیرند.

با این وصف، دیگر برای وزیر راه چاره ای نماند.

گروهی از اهالی هرات گرد هم آمدند و گفتند: مردم از گرسنگی و کمبود آذوقه به هلاک رسیدند. زندگی ما معطل مانده، تاکنون یک سال و یک ماه گذشته و این وزیر هم وعده می داد که وقتی خوارزمشاه پیشش بیاید، شهر را تسلیم کند. ولی خوارزمشاه هم آمد و او شهر را تسلیم نکرد. باید برای واگذاری شهر چاره ای

بیندیشیم و از این سختی که گرفتارش شده ایم، خود را نجات دهیم.» وزیر، همینکه به اندیشه ایشان پی برد، به گروهی از لشکر خویش دستور داد که آنان را بگیرند و زندانی کنند.

لشکری برای بازداشت ایشان رفت و این موضوع در شهر آشوبی برپا کرد و کار به جاهای باریک کشید.

وزیر ناچار شد که خود آن وضع را اصلاح کند، لذا برای رسیدگی بدان کار رفت.

از شهر به خوارزمشاه نامه نگاشتند و آشفتگی وضع را بدو خبر دادند.

لشکریان خوارزمشاه به سوی شهر پیشروی می کردند در حالیکه میان مردم شهر نیز دو دستگی و آشفتگی افتاده بود.

سرانجام دو برج از دیوار شهر را ویران کردند و مردم داخل شهر شدند و آن جا را به تصرف در آوردند.

وزیر را هم گرفتند و پیش خوارزمشاه بردند. خوارزمشاه او را کشت.

این پیروزی به سال ۶۰۵ روی داد.

بدین گونه خوارزمشاه بر هرات دست یافت و کارهای آن شهر را سر و سامان بخشید و آن جا را به دایی خود، امیر ملک، سپرد که از بزرگان امراء وی بود.

امیر ملک، آن شهر را همچنان در دست داشت تا هنگامی که خوارزمشاه به هلاک رسید.

اما پسر شهاب الدین مسعود چندی در نزد ختائیان ماند.

کسی که او را اسیر کرده بود، روزی بدو گفت:

ص: ۲۰۰

«خوارزمشاه نابود شده. خبر داری یا نه؟» پرسید:

«مگر تو او را نمی شناسی؟» جواب داد: «نه.» گفت: «این همان اسیری بود که پیش تو بود.» پرسید: «پس برای چه مرا با او آشنا نکردی تا بدو خدمت کنم و همراهش به کشورش بروم؟» جواب داد: «می ترسیدم که به او آسیبی برسانید.» ختائی گفت: «بیا با هم به پیش او برویم.» دو نفری به سوی او روانه شدند.

خوارزمشاه ایشان را بنواخت و در حقشان مهربانی بسیار کرد.

ص: ۲۰۱

کشته شدن غیاث الدین محمود

خوارزمشاه، وقتی که هرات را به دائی خود سپرد و به خوارزم رفت، به او دستور داد که بر غیاث الدین محمود بن غیاث الدین محمد بن سام غوری، صاحب غور و فیروز کوه حمله برد و فیروز کوه را از غیاث الدین محمود بگیرد و او و همچنین علی شاه بن خوارزمشاه را دستگیر کند.

امیر ملک روانه فیروز کوه شد.

وقتی خبر حرکت او به گوش غیاث الدین محمود رسید، کسی را پیش او فرستاد و فرمانبرداری خویش را به آگاهی وی رساند و زنهار خواست.

او نیز به وی امان داد.

غیاث الدین محمود، با اعتماد بدو، از دژ خود فرود آمد پیش وی رفت.

امیر ملک او و علی شاه، برادر خوارزمشاه، را گرفت.

این دو تن از او خواهش کردند که ایشان را پیش خوارزمشاه بفرستد تا سلطان شخصا درباره ایشان تصمیم بگیرد.

ص: ۲۰۲

امیر ملک نیز برای خوارزمشاه پیام فرستاد و در خواست آنان را به وی خبر داد.

خوارزمشاه دستور داد که خونشان را بریزد.

بنابر این هر دو در یک روز کشته شدند. این واقعه نیز در سال ۶۰۵ اتفاق افتاد.

این غیاث الدین آخرین پادشاه از دودمان غوریان به شمار می رفت.

شاهان غور نیکرفتارترین و دادگرتترین شاهان بودند و بیش از همه با کافران جهاد کرده بودند.

این غیاث الدین محمود نیز دادگر، بردبار و جوانمرد بود و از نیک نهادترین و خوشخوی ترین فرمانروایان محسوب می شد.

خدای بزرگ او را بیامرزاد.

ص: ۲۰۳

بازگشت سلطان محمد خوارزمشاه برای پیکار با ختائیان

وقتی خوارزمشاه بر سراسر خراسان چیرگی یافت و از کار آن استان پرداخت و از رود جیحون گذشت، برای پیکار با او ختائیان گرد هم آمدند و گروهی انبوه شدند و به سوی او حرکت کردند.

پیشوای آنها هم بزرگ دولتشان بود که قائم مقام فرمانروای ایشان به شمار می رفت.

او معروف به طاینکوه بود و عمرش از صد سال می گذشت جنگ های بسیار دیده و در همه به پیروزی رسیده بود و حسن تدبیر و خردمندی داشت.

خوارزمشاه و صاحب سمرقند به یک دیگر پیوستند.

این دو با لشکریان خویش از یک سو، و ختائیان از سوی دیگر، به سال ۶۰۶ در برابر هم صف آرائی کردند.

میان آنان جنگ هائی در گرفت که از لحاظ سختی و دوام

ص: ۲۰۴

و پایداری دو طرف، بی مانند بود.

در این جنگ، سرانجام ختائیان شکست بدی خوردند و از ایشان گروهی بی شمار کشته یا اسیر شدند.

از کسانی که به بند اسارت افتادند، یکی طاینکوه، پیشوای ایشان بود.

او را پیش خوارزمشاه آوردند.

خوارزمشاه به او احترام گذاشت و او را بر تخت خود نشانید.

سپس او را به خوارزم فرستاد.

خوارزمشاه، پس از این پیروزی، به شهرهای ما وراء النهر رفت و آن جا را شهر شهر و ناحیه ناحیه گرفت تا به شهر اوزکند رسید و نمایندگان خویش را در آن جا گماشت و به خوارزم بازگشت در حالیکه سلطان سمرقند همراهش بود.

سلطان سمرقند از زیاروی ترین مردان بود و مردم خوارزم در اطرافش گرد می آمدند تا او را تماشا کنند.

خوارزمشاه دختر خود را بدو داد و او را به سمرقند برگرداند.

چنان که رسم ختائیان بود، شحنة ای را نیز گماشت که با او در سمرقند بماند.

ص: ۲۰۵

خیانت صاحب سمرقند به خوارزمیان

صاحب سمرقند، چنانکه گفتیم به سمرقند بازگشت.

شحنه خوارزمشاه نیز با او بود و نزدیک به یک سال پیش او ماند.

اما صاحب سمرقند از زشت رفتاری و بدکاری خوارزمیان چیزهائی دید که او را از جدا شدن از ختائیان پشیمان کرد.

از این رو، برای فرمانروای ختائیان پیام فرستاد و او را به سمرقند فرا خواند تا شهر را بدو واگذارد و از نو به فرمان وی در آید.

همچنین دستور داد تا از خوارزمیان هر کس را که از قدیم و جدید در سمرقند به سر می برد بکشند.

یاران خوارزمشاه را نیز گرفت.

هر مردی از خوارزمیان را دو شقه می کرد و آنها را در بازارها می آویخت همچنان که قصاب گوشت را می آویزد.

بدین گونه، بد کاری را به بالاترین پایه رساند.

به دژ رفت که همسر او، دختر خوارزمشاه در آن به سر می برد.

می خواست او را بکشد. ولی او درها را بست و کنیزکان خویش را گماشت تا از ورودش جلوگیری کنند.

برای او پیغام داد:

«من زنی بیش نیستم و کشتن کسی مانند من، به دست مردی مانند تو، زشت است. از من نسبت به تو گناهی سر نزده تا شایسته آن باشم که از تو چنین کیفری ببینم. شاید ترک کردن من عاقبت بهتری داشته باشد. بر من ستم مکن و از خدا پرهیز!» او نیز وی را رها کرد و کسی را بر او گماشت تا نگذارد که به جان خود آسیبی برساند.

این خبر همینکه به خوارزمشاه رسید، سخت خشمگین شد و محشری برپا کرد و دستور کشتن همه بیگانگان را داد که در خوارزم می زیستند.

ولی مادرش او را از این کار باز داشت و گفت:

«از سراسر روی زمین مردمی در این شهر آمده اند و همه آنها بدانچه از این مرد سر زد راضی نبودند.» از این رو خوارزمشاه دستور داد که اهل سمرقند را بکشند.

ولی از این کار نیز مادرش او را منع کرد.

خوارزمشاه کشتن سمرقندیان را موقوف ساخت و لشکریان خود را فرمان داد تا برای حمله به ما وراء النهر آماده شوند.

بعد آنان را روانه کرد.

ص: ۲۰۷

هر گاه که گروهی آماده می شدند، از جیحون می گذشتند و بدان سوی جیحون می رفتند.

بدین گونه، خوارزمیانی که از جیحون گذشتند، از بسیاری به شمار در نمی آمدند.

سلطان محمد خوارزمشاه خود نیز، فردی بود که بعد از همه آنان از آب گذشت.

با این لشکر انبوه در برابر سمرقند اردو زد و برای صاحب سمرقند چنین پیامی فرستاد:

«تو کاری کردی که هیچ مسلمانی نکرده است. ریختن خون مسلمانان را روا دانستی و به قدری از آنان کشتی که هیچ خردمندی، نه مسلمان و نه کافر، چنین کشتاری نمی کند. به هر حال گذشته ها گذشته است و باید فراموش کرد. اکنون از این سرزمین بیرون شو و به هر جا که می خواهی برو.» صاحب سمرقند پاسخ داد:

«من از این شهر بیرون نمی روم و تو هم هر کار که می خواهی، بکن.» خوارزمشاه نیز لشکریان خود را دستور داد که به سوی شهر پیشروی کنند.

یکی از همراهان خوارزمشاه به او توصیه کرد که به برخی از سرداران خویش دستور دهد تا پس از گشایش شهر به محله ای بروند که در آن بازرگانان اقامت دارند و نگذارند که سربازان در آن جا دست به یغما و چپاول گذارند و با مردم بد رفتاری کنند زیرا آنان بیگانگان هستند و همه از این گونه کارها بیزارند.

خوارزمشاه نیز به برخی از امیران خود چنین دستوری داد.

لشکریان او به سوی شهر پیش رفتند و نردبان هائی بر دیوار شهر گذاشتند و از آن بالا رفتند و به درون شهر راه یافتند.

هیچ شهری بدین تندی گشوده نشده بود.

پس از فتح سمرقند، خوارزمشاه به لشکر خود اجازه داد تا شهر را تاراج کنند و از مردم سمرقند هر کس را که یافتند بکشند.

در پی این فرمان، سه روز شهر را یغما کردند و خون مردمش را ریختند. گفته می شد که دویست هزار تن را کشتند.

تنها همان محله که بیگانگان در آن می زیستند، از این قتل و غارت سالم ماند و از ساکنان آن جا حتی یک تن را نیز نکشتند.

خوارزمشاه بعد فرمان داد که از قتل و غارت دست بدارند.

لشکریان او سپس به سوی دژ شهر پیشروی کردند.

دارنده دژ چنان نگران شد که دل خود را لبریز از بیم و هراس یافت.

از این رو، کسی را به نزد خوارزمشاه فرستاد و از او زنهار خواست.

خوارزمشاه پاسخ داد: «من به تو هیچگونه امانی نمی دهم.» سربازان او پیشروی خود را دنبال کردند و دژ را گرفتند و دارنده

دژ را اسیر کردند و پیش خوارزمشاه بردند.

اسیر در برابر او به خاک افتاد و زمین بوسید و خواهش کرد که از خونس در گذرد.

ولی خوارزمشاه او را نبخشید و دستور کشتنش را داد.

او و گروهی از خویشاوندان او را کشتند.

خوارزمشاه از کسانی که به خانان ترکستان نسبت داشتند، هیچکس را زنده نگذاشت.

آنگاه در سمرقند و سایر نواحی نمایندگان خود را گماشت و ترتیبی داد که در آن سرزمین هیچ کس دیگر، جز او، قدرت و نفوذی نداشت.

ص: ۲۱۰

حمله ای که ختائیان را نابود ساخت

وقتی خوارزمشاه با ختائیان کاری کرد که پیش از این شرح دادیم، از آنان هر کس که جان بدر برده بود، پیش پادشاه ختائیان، رفت زیرا او در آن جنگ حاضر نشده بود.

بدین گونه همه در نزد او گرد آمدند.

در همان هنگام، گروه انبوهی از تاتارها، از شهرهای خویش که قدیم در حدود چین بود بیرون آمده و در آن سوی سرزمین ترکستان اردو زده بودند.

میان ایشان و ختائیان دشمنی وجود داشت و جنگ هائی روی داده بود.

همینکه شنیدند سلطان محمد خوارزمشاه، با ختائیان چه کرده، با فرمانروای خود، کشلی خان، به سوی ختائیان هجوم بردند.

پادشاه ختائیان که چنین دید برای خوارزمشاه پیام فرستاد و گفت:

«آنچه در گرفتن شهرهای ما و کشتن مردان ما از تو سرزد، کاری است که گذشته است و باید فراموش کرد. اما اکنون دشمنی

ص: ۲۱۱

بدین جا روی آورده که ما یارای برابری با او را نداریم، و اگر بر ما چیره شوند و این جا را بگیرند، دیگر برای حمله به سرزمین تو نیز مانعی نخواهند یافت.

پس بهتر است که با لشکریان خویش پیش ما بیائی و ما را در پیکار با ایشان یاری دهی.

ما هم سوگند یاد می کنیم که اگر بر آنان پیروزی یافتیم، به شهرهایی که از ما گرفته ای کاری نداشته باشیم و با آنچه در دست داریم، بسازیم.» از سوی دیگر، کشلی خان، فرمانروای تاتارها، نیز به خوارزمشاه پیغام داد:

«این ختائیان، بی گمان دشمنان تو و دشمنان نیاکان تو و دشمنان ما هستند. بنابر این، ما را در جنگ با ایشان یاری کن.

سوگند می خوریم که اگر در پیکار با آنها پیروز شدیم، به شهرهای تو نزدیک نشویم و به همان موضعی که ختائیان در آن منزل گرفته اند قانع باشیم.» خوارزمشاه نیز به هر دوی آنها پاسخ داد:

«من با تو هستم و تو را در برابر دشمنت یاری می کنم.» آنگاه با لشکریان خود حرکت کرد تا نزدیک به جایی رسید که آن دو قوم، یعنی ختائیان و تاتارها با هم نبرد می کردند.

در آن جا اردو زد ولی با هیچیک از آن دو طایفه آنطور در نیامیخت که معلوم شود او طرفدار یکی از ایشان است.

ختائیان و تاتارها به یک دیگر حمله بردند و سرانجام ختائیان شکست سختی خوردند.

در این هنگام خوارزمشاه با لشکر خود سر در پی شکت خوردگان نهاد و به کشتن و اسیر کردن و تاراج دارائی ایشان پرداخت و نگذاشت که از آنان کسی رهائی یابد.

ختائیان از آن مهلکه جان بدر نبردند، جز گروهی اندک که با پادشاه خود به جائی از نواحی ترکستان رفتند و آن جا پناه گرفتند چون کوهی آن را احاطه کرده بود که جز از یک سوی، از هیچ سوی دیگر بدان راه نبود.

گروهی از آنان نیز به خوارزمشاه پیوستند و در شمار لشکریان وی درآمدند.

خوارزمشاه، بعد به کشلی خان، فرمانروای تاتارها، پیام فرستاد و بر او منت نهاد که وی را در آن پیروزی یاری کرده است و اگر او به مساعدت وی نمی آمد، هرگز نمی توانست بر ختائیان چیره شود.

کشلی خان به مساعدت او اعتراف کرد و چندی بدین منوال گذشت.

بعد خوارزمشاه کسی را به نزد او گسیل داشت و از او خواست تا شهرهایی را که از ختائیان گرفته، تقسیم کند. و گفت:

«همچنان که ما در نابود کردن ختائیان با یک دیگر همدست شدیم شایسته است که شهرهای ایشان را نیز با هم تقسیم کنیم.» ولی کشلی خان پاسخ داد:

«تو از من جز شمشیر بهره دیگری نخواهی برد. شما نه از لحاظ نیرو، تواناتر از ختائیان هستید و نه در فرمانروائی از آنان بزرگترید. اگر به آرامشی که در میان ماست بسنده نکنی، به سوی

تو خواهم آمد و بر سر تو نیز همان بلائی را خواهم آورد که بر سر ختائیان آوردم.» سلطان محمد خوارزمشاه نیز به تجهیز سپاه پرداخت و با لشکریان خویش حرکت کرد تا نزدیک تاتارها رسید و اردو زد.

او چون میدانست که یارای برابری با کشلی خان را ندارد، به نیرنگبازی و فریبکاری پرداخته بود.

از این رو هنگامی که کشلی خان به جایگاه ویژه ای رسید، خوارزمشاه به خانواده و بار و بنه او حمله کرد و هر چه یافت به یغما برد.

همچنین، هنگامی که شنید گروهی از تاتارها از زادگاه خود به راه افتاده اند، به سر وقت ایشان شتافت و بر آنان حمله ور شد.

کشلی خان که چنین دید برایش پیغام داد:

«این کار پادشاهان نیست! کار راهزنان است. وگرنه چنانچه تو، همانطور که می گوئی، سلطان هستی، پس باید با هم روبرو شویم. یا تو مرا شکست می دهی و شهرهای مرا به دست می آوری، یا من با تو این کار را می کنم.» خوارزمشاه با او به زنبازی می پرداخت و آنچه را که او می خواست نمی پذیرفت ولی به مردم شهرهای چاچ و فرغانه و اسفیجاب و کاسان و شهرهای دیگر آن حدود که در جهان خرم تر و آبادتر از آنها نبود دستور داد تا کوچ کنند و به شهرهای اسلامی بپیوندند.

آنگاه همه آن شهرها را ویران ساخت چون می ترسید تاتارها بر آن شهرها دست یابند.

بعد تاتارهای دیگری که چنگیزخان فرمانروای ایشان بود، از رود جیحون گذشتند و بر کشلی خان، که فرمانروای تاتارهای نخستین بود، تاختند.

کشلی خان با آنان در افتاد و این گرفتاری، نگذاشت که به خوارزمشاه پردازد.

پس از آن هم چنگیزخان او را از میان برد و از جیحون گذشت و به خراسان تاخت.

ص: ۲۱۵

دست یافتن نجم الدین، پسر ملک عادل، بر شهر خلاط

در این سال، ملک اوحد نجم الدین ایوب، پسر ملک عادل ابو بکر بن ایوب بر شهر خلاط دست یافت.

سبب این پیروزی آن بود که او در شهر میافارقین از سوی پدر خود حکومت می کرد.

هنگامی که بلبان به خلاط - چنان که گفتیم - دست یافت، نجم الدین به شهر موش هجوم برد و آن جا را محاصره کرد و گرفت.

نواحی دیگر اطراف آن را نیز به تصرف در آورد.

بلبان در آن نواحی پایگاه خود را به آن اندازه استوار نکرده بود که از پیشروی او جلوگیری کند.

از این رو، نجم الدین پس از آن پیروزی به طمع تصرف شهر خلاط افتاد و بدان سوی رهسپار شد.

اما بلبان، چنان که پیش از این گفتیم، او را شکست داد.

نجم الدین نیز به شهر خود برگشت و لشکری گرد آورد و بسیج کرد.

پدرش نیز لشکری برایش فرستاد. و نجم الدین با نیروهای تازه خویش به خلاط هجوم برد.

بلبان برای روبرو شدن با او حرکت کرد.

دو لشکر در برابر هم صف کشیدند و به پیکار پرداختند.

بلبان شکست خورد و نجم الدین آن سرزمین و حتی چیزی بیش از آن را به دست آورد.

بلبان داخل خلاط شد و در آن جا پناه گرفت و رسولی را پیش مغیث الدین طغرل شاه بن قلیج ارسلان، که صاحب ارزن الروم بود، فرستاد و از او درخواست کرد تا وی را در جنگ با نجم الدین یاری دهد.

طغرل شاه نیز شخصا با لشکر خود به یاری او برخاست و پیش او رفت.

آن دو به یک دیگر رسیدند و با همدستی خود، نجم الدین را شکست دادند و موش را محاصره کردند.

چیزی نمانده بود که آن حصن به تصرف در آید. ولی پسر قلیج ارسلان (یعنی طغرل شاه) به صاحب خلاط (یعنی بلبان) خیانت کرد و او را کشت به طمع این که آن شهر را خود به تنهایی تصرف کند.

پس از کشتن او رهسپار خلاط شد ولی مردم خلاط از دست یابی او به شهر جلوگیری کردند.

از این رو به سوی ملازگرد رفت ولی مردم ملازگرد نیز او را راندند و نگذاشتند که بر آن جا چیرگی یابد.

همینکه دید از آن شهرها بهره ای نخواهد برد به شهر خویش

بازگشت.

ولی مردم خلاط برای نجم الدین پیام فرستادند و او را نزد خود فرا خواندند تا کرسی فرمانروائی آن جا را بدو سپارند.

او نیز به نزدشان رفت و بر خلاط و توابعش، جز اندکی از آنها، دست یافت.

فرمانروایان سرزمین های نزدیک او، از دست یابی او بر خلاط خوششان نمی آمد زیرا از پدرش می ترسیدند.

همچنین، مردم گرجستان نیز از او بیم داشتند و بیزار بودند.

از این رو حملات خود را بر توابع خلاط و شهرک های آن، دنبال کردند.

نجم الدین در خلاط به سر می برد و نمی توانست از آن جا دور شود. لذا مسلمانان از این بابت، سخت آزار دیدند.

گروهی از لشکریان خلاط نیز کناره گرفتند و حصن وان را به تصرف در آوردند که از بزرگترین و بلندترین حصن ها بود.

با چیرگی بر این حصن، از فرمان نجم الدین سرباز زدند و گردنکشی آغاز کردند.

گروه بسیاری نیز نزدشان گرد آمدند و شهر ارجیش را گرفتند.

نجم الدین که چنین دید برای پدر خود پیام فرستاد و او را از آن حال آگاه کرد و از او خواست که با لشکر خویش او را یاری دهد.

ملک عادل نیز، برادر نجم الدین، ملک اشرف موسی بن عادل، را با لشکری به سوی او گسیل داشت.

ص: ۲۱۸

دو برادر با لشکری بسیار به هم رسیدند و دژ وان را که خلاطیان در آن بودند محاصره کردند.

آنان چون در برابر نیروهای دو برادر نمی توانستند ایستادگی کنند، بدون جنگ، دژ را تسلیم کردند و از آن بیرون رفتند.

نجم الدین آن دژ را گرفت و فرمانروائی او در خلاط و توابع آن استواری یافت.

برادر او، ملک اشرف، هم به شهرهای خویش که حران و رها بود، بازگشت.

ص: ۲۱۹

یورش های فرنگیان بر شام

در این سال فرنگیانی که در طرابلس و حصن الاکراد به سر می بردند، زیاد شدند و تاخت و تازشان در شهر حمص و نواحی وابسته بدان، فزونی یافت.

آنان به شهر حمص حمله بردند و چون گروه بسیاری بودند، صاحب حمص، اسد الدین شیر کوه بن محمد بن شیر کوه توانائی زور آزمائی با ایشان را نداشت و نمی توانست آنها را براند یا از پیشرفتشان جلوگیری کند.

از این رو به ملک ظاهر غازی، فرمانروای حلب، و فرمانروایان دیگر شام متوسل شد و از ایشان یاری خواست.

ولی هیچ کس او را یاری نکرد جز ملک ظاهر که لشکری برایش فرستاد.

این لشکر در پیشش ماند و از تاخت و تاز فرنگیان به سرزمین او جلوگیری کرد.

ص: ۲۲۰

بعد، ملک عادل از مصر با لشکریان بسیار بیرون رفت و به شهر عکا روی آورد.

صاحب عکا که یک فرنگی بود با او به شرط آزاد ساختن اسیران مسلمان و شرایط دیگر، صلح کرد.

ملک عادل بعد به حمص رفت و در کرانه دریاچه قدس اردو زد.

در آن جا لشکریان شرق و دیار جزیره بدو پیوستند. و او با این نیروها داخل شهرهای طرابلس گردید و جائی را که قلیعات نامیده می شد محاصره کرد و آن را بدون جنگ گرفت و صاحبش را آزاد ساخت.

آنگاه هر چه از چارپایان و اسلحه در قلیعات یافت به غنیمت برد و آن جا را ویران کرد.

سپس به طرابلس رفت و در آن جا به یغماگری و آتش سوزی و اسیر کردن زنان پرداخت و آنچه یافت به غنیمت برد.

مدت اقامت او در سرزمین فرنگیان دوازده روز بود، و از آن جا به دریاچه قدس بازگشت.

میان او و فرنگیان، پیک و پیام هائی درباره صلح رد و بدل شد ولی این گفت و گوها بر پایه ای استوار نشد تا زمستان فرا رسید و لشکریان شرقی درخواست کردند که پیش از سرمای سخت، به شهرهای خویش باز گردند.

بنابر این گروهی از آن لشکر به حمص، نزد صاحب حمص، رفتند و از آن جا به دمشق برگشتند و زمستان را در دمشق گذراندند.

لشکریان دیار جزیره نیز به مکان های خود مراجعت نمودند.

سبب بیرون رفتن ملک عادل از مصر با لشکریان خویش این بود که فرنگیان قبرس چند کشتی از ناوگان مصر را گرفتند و کسانی را که در کشتی ها بودند اسیر کردند.

ملک عادل به صاحب عکا پیام فرستاد و از او خواست که هر چه را گرفته برگرداند.

بدو گفت:

«ما با هم در حال صلح هستیم. پس برای چه شما به یاران ما خیانت کردید؟» صاحب قبرس عذر آورد به این که:

«من زورم به مردم قبرس نمی رسد. آنان به فرمان من نیستند و از فرنگیانی فرمانبری می کنند که در قسطنطنیه هستند.» بعد که مردم قبرس دچار خشکسالی و کمیابی خواربار شدند و از گرسنگی رهسپار قسطنطنیه گردیدند، زمام امور قبرس از نو به دست صاحب عکا افتاد.

ملک عادل بار دیگر به صاحب عکا نامه نگاشت و آنچه را که می خواست باز گفت.

ولی کار به جایی نرسید.

از این رو با لشکریان خویش از مصر بیرون شد و با عکا کاری کرد که ذکر کردیم.

آن وقت صاحب عکا آنچه را که او می خواست پذیرفت و اسیران را آزاد کرد.

ص: ۲۲۲

آشوب در خلاط و کشته شدن بسیاری از مردم آن

همینکه فرمانروائی خلاط و توابع آن بر ملک اوحد بن عادل مسلم شد، از آن شهر به ملازگرد رفت تا امور آن جا را مرتب کند و کارهائی را که بایست کرد انجام دهد.

وقتی از خلاط رفت، مردم خلاط بر کسانی که از لشکر او در آن جا بودند، شوریدند و آنان را از پیش خود راندند و سرکشی آغاز کردند.

آنگاه به قلعه خلاط، که یاران ملک اوحد در آن بودند، حمله بردند و آن دژ را محاصره کردند و به بانگ بلند به هواخواهی از شاه ارمن و ستایش او پرداختند.

شاه ارمن مرده بود و آنان از این کار می خواستند فرمانروائی را به یاران و مملوکان شاه ارمن برگردانند.

ملک اوحد همینکه این خبر را شنید به نزد ایشان بازگشت.

لشکری هم از جزیره ابن عمر برایش رسید.

بدین گونه نیرومند شد و خلایط را در میان گرفت.

مردم خلایط نیز گرفتار دو دستگی شدند. برخی از ایشان به ملک اوحد گرویدند چون به برخی دیگر رشک می بردند.

ملک اوحد از این دو دستگی سود جست و بر شهر چیره شد و گروه بسیاری از مردم را کشت. گروهی از بزرگان شهر را نیز اسیر کرد و آنان را به میافارقین فرستاد.

هر روز کسانی را به سر وقت مردم خلایط می فرستاد تا گروهی از آنان را بکشند.

سرانجام جز عده ای قلیل از آن آسیب جان بدر نبردند.

اهل خلایط پس از این رویداد به خواری و بدبختی افتادند.

همزبانی و هماهنگی جوانان خلایط از بین رفت و میانشان پراکندگی افتاد.

در نتیجه، قدرت و نفوذی که داشتند، از دست دادند و مردم از شرشان آسوده شدند. چون کارشان به جائی رسیده بود که یک سلطان را روی کار می آوردند و دیگری را می کشتند.

لذا سلطنت ایشان همراه با قدرت فرمانروائی نبود و قدرت فرمانروائی را همان جوانان در دست داشتند.

ص: ۲۲۴

دست یافتن ابو بکر بن پهلوان بر شهر مراغه

در این سال امیر نصره الدین ابو بکر بن پهلوان، دارنده آذربایجان، بر شهر مراغه دست یافت.

سبب این دست یابی آن بود که علاء الدین قراسنقر در این سال درگذشت.

پس از او، پسرش، که بچه ای بود، به جایش نشست و یکی از خدمتگزاران پدرش به تربیت او و تدبیر دولت او پرداخت.

بعد، یکی از سرداران پدرش، از فرمان او سرپیچید و به گردنکشی پرداخت.

آن خادم، که مربی پسر علاء الدین بود، از سوی خود لشکری به سرکوبی او فرستاد.

آن سردار با ایشان جنگید ولی شکست خورد و پسر علاء- الدین بر کرسی فرمانروائی استوار ماند ولی روزگار او دیر نپائید و در آغاز سال ۶۰۵ درگذشت.

ص: ۲۲۵

خانواده او نیز بر افتادند و از آنان هیچ کس نماند.

پس از درگذشت او نصره الدین ابو بکر از تبریز به سوی مراغه روانه شد و آن جا را گرفت و بر سراسر قلمرو آل سنقر چیره گردید جز بر قلعه روئین دز که آن خادم در آن جا پناهنده شده بود و خزانه ها و ذخائر را در اختیار داشت و با این دژ در برابر امیر ابو بکر ایستادگی می کرد.

ص: ۲۲۶

غزل نصیر الدین، وزیر خلیفه

این نصیر الدین ناصر بن مهدی علوی از مردم ری بود و از خاندانی بزرگ به شمار می رفت.

هنگامی که مؤید الدین بن قصاب وزیر خلیفه بر ری دست یافت، نصیر الدین به بغداد رفت و مورد قبول خلیفه واقع شد.

خلیفه عباسی، الناصر لدین الله، او را نخست به نیابت وزارت، و بعد به وزارت گماشت و او را فرمانروائی بخشید.

پسرش را نیز به خزانه داری گماشت.

در بیست و دوم جمادی الآخر این سال نصیر الدین از کار بر کنار گردید و در خانه خود را بست.

سبب بر کناری او این بود که با مملوکان بزرگ خلیفه بد رفتاری می کرد.

یکی از این مملوکان، امیر الحاج مظفر الدین سنقر معروف به وجه السبع بود.

او در سال ۶۰۳ از دست نصیر الدین به شام گریخت و در مرجوم از حاجیانی که به همراه داشت جدا شد.

آنگاه برای خلیفه نامه ای نگاشت و درباره گریز خویش پوزش خواست و گفت: «من از دست وزیر گریختم.» بعد، امیر جمال الدین قشتمر، که از برگزیده ترین مملوکان خلیفه بود و بیش از همه در او اثر می گذاشت، کار امیر الحاج مظفر الدین را پیروی کرد و به لرستان رفت و از آن جا برای خلیفه پیام فرستاد و عذر خواست و گفت:

«این وزیر می خواهد از مملوکان خلیفه هیچ کس در خدمت وی باقی نماند. و شکی نیست که او می خواهد دعوی خلافت کند.» مردم هم در این باره سخنان بسیار گفتند و شعر ساختند.

شعری که یکی از آنان سروده، چنین است:

الا مبلغ عنی الخلیفه احمد اتوق وقت السوء ما انت صانع

وزیرک هذا بین امرین فیهما فعالک، یا خیر البریه، ضائع

فان کان حقاً من سلاله احمد فهذا وزیر فی الخلافه طامع

و ان کان فیما یدعی غیر صادق فاضیع ما کانت لدیة الصنائع (یعنی: ای پیغامگزار، پیام مرا به خلیفه احمد برسان و بگو بدی ها را از پیرامون اعمال خود بگردان، این وزیر تو از دو حال خارج نیست، و در هر دو حال، ای بهترین مردم، کار تو تباه خواهد شد.

اگر به راستی از خاندان پیامبر است پس وزیری است که در

این خلافت طمع بسته است.

و اگر در آنچه ادعا می کند صادق نیست، پس کارهائی که در دست اوست به بدترین گونه ای انجام می یابد. سرانجام خلیفه او را از کار بر کنار کرد، و می گفتند سبب عزل او چیز دیگری جز این بوده است.

نصیر الدین، پس از آن که معزول شد، به خلیفه پیام فرستاد و گفت:

«روزی که من بدین جا آمدم، نه یک دینار داشتم و نه یک درهم و در این جا از پول و چیزهای گرانبها و جز اینها، بیش از پنج هزار دینار نصیبم شد.» در این نامه درخواست کرد که همه دارائی او را بگیرند و او را رها سازند تا بتواند در مشهد علی (نجف) اقامت کند و به- کارهای برخی از علویان برسد.

خلیفه بدو پاسخ داد:

«ما چیزی به تو ندادیم که بخواهیم آنرا از تو پس بگیریم حتی اگر آنچه داشتی زمین را از طلا- پر می ساخت. تو در امان خداوند و امان ما هستی و ما چیزی از تو نشنیده ایم که شایسته چنین کیفری باشد جز این که دشمنان تو درباره تو زیاده روی می کنند.»

بنابر این، هر جا را که دلت می خواهد انتخاب کن و دولت مند و محترم بدان جا برو. او هم این راه را برگزید که از سوی خلیفه تحت حمایت قرار گیرد تا دشمنش نتواند بر او دست یابد و به جان او آسیب رساند.

ص: ۲۲۹

درخواست او پذیرفته شد و انجام یافت.

او مردی نیک نهاد بود. به مردم نزدیک بود و با ایشان به گشاده روئی و شکفتگی صحبت می داشت.

به مردم ظلم نمی کرد و به دارائی ایشان چشم طمع نمی - دوخت.

همینکه نصیر الدین از کار افتاد، امیر الحاج که در مصر می زیست و در خدمت ملک عادل بود، به بغداد بازگشت.

قشمر نیز برگشت.

فخر الدین ابو البدر محمد بن احمد بن امسینای واسطی به نیابت وزارت پرداخت. او دیگر تحکم و خودکامگی نمی کرد.

ص: ۲۳۰

پاره ای دیگر از رویدادهای سال

در این سال، شب چهارشنبه، پنج روز به پایان ماه رجب مانده، نزدیک سپیده دم زمین لرزه ای روی داد.

در آن هنگام من در موصل به سر می بردم. زلزله در آن جا شدید نبود.

از بسیاری از شهرهای دیگر نیز خبر رسید که در آن جاها زلزله آمده ولی شدتی نداشته است.

در این سال، خلیفه عباسی، الناصر لدین الله، تمام مالیات فروش و آنچه از دارندگان کالاها به عنوان باج راهداری و غیره بابت خرید و فروش کالاها گرفته می شد، همه را بخشید و موقوف ساخت.

این درآمدها مبالغ بسیاری می شد.

ص: ۲۳۱

سبب این اقدام آن بود که یکی از دختران عز الدین نجاح، شرابدار خلیفه، در گذشت.

بدین مناسبت گاوی خریداری شد که بکشند و گوشتش را تصدق بدهند.

به نام «مؤونت» نیز عوارضی روی قیمت گاو کشیدند که بسیار زیاد بود.

او خلیفه را از این موضوع آگاه ساخت و خلیفه هم دستور داد که این گونه عوارض و مالیات ها را موقوف سازند.

در این سال، در ماه رمضان، خلیفه دستور داد تا خانه هائی در محله های بغداد بسازند و به تنگدستان افطار دهند.

در این خانه ها که به مهمانسرا معروف شد، گوشت میش و نان خوبی می پختند.

این کار در دو ساحل بغداد انجام می شد.

خلیفه در هر خانه ای نیز کسی را گماشت که به وی اعتماد داشت.

به هر کسی قدحی پر از خوراک و گوشت و یک من نان می دادند.

هر شب به وسیله این مهمانسراها مردم بسیاری که به شمار در نمی آمدند افطار می کردند.

در این سال آب دجله به حد زیادی فزونی یافت، آب از سوی

دروازه کلوادی داخل خندق بغداد گردید.

مردم شهر از خطر غرق شدن به هراس افتادند.

خلیفه به بستن خندق همت گماشت و فخرالدین نایب الوزاره و عزالدین شرابی سوار شدند و به بیرون شهر رفتند و از آن جا دور نشدند تا خندق بسته شد.

در این سال، شیخ عبد الله بن حنبل بن الفرّج، مکبر مسجد رصافه، درگذشت.

حدیث را عالی اسناد می کرد.

از ابن الحصین مسند احمد بن حنبل را روایت می نمود که اسناد عالی دارد.

به موصل آمد و در آن جا و جاهای دیگر به روایت حدیث پرداخت.

ص: ۲۳۳

(۶۰۵) وقایع سال ششصد و پنجم هجری قمری

دست یافتن گرجی ها بر شهر ارجیش و بازگشت ایشان از آن جا

در این سال دسته هائی از مردم گرجستان به سوی شهرستان خلاط روانه شدند.

در آن سرزمین به شهر ارجیش حمله بردند و آن جا را محاصره کردند و با پافشاری و خشونت به تصرف در آوردند و از پول و کالا و غیره هر چه در آن جا بود به غارت بردند.

مردان و زنان و کودکان را نیز اسیر کردند، و شهر را آتش زدند و همه جا را ویران ساختند و کاری کردند که دیگر هیچ کس از اهالی ارجیش در آن جا نماند. دیگر در آن جا پرنده پر نمی زد و شهر چنان تهی شد که گفتی پیش از آن هیچکس و هیچ چیز در آن نبوده است.

ص: ۲۳۴

نجم الدین ایوب، دارنده ارمنستان، در خلاط بود و لشکریان بسیاری نیز در اختیار داشت.

اما از هر گونه اقدامی برای پیکار با گرجی ها خودداری کرد.

خود داری او نیز دلائلی داشت: یکی این که شماره افراد گرجی نسبت به شماره لشکریان او بسیار بود. دیگر اینکه می ترسید مردم خلاط این بار نیز از کشتار و آزار گرجی ها همان صدمات را ببینند که در گذشته دیده بودند. سوم این که می ترسید برای نبرد با کرج از خلاط بیرون رود و دیگر نتواند که بدان جا باز گردد.

به هر صورت چون او از جنگ با افراد گرجی دریغ ورزید، آنها پس از تاخت و تازهای که کردند، سالم به شهرهای خود بازگشتند بی آن که حتی کسی پیدا شود و آنها را بترساند.

ولی تمام عده مهاجمان گرجی منحصر به همان ها بود که به ارجیش حمله ور شدند.

اگر شماره آنان بسیار بود، به عالم اسلام و مردمش آسیب های سخت تری می رسید.

ولی عده آنها به نسبت عده ای که ما ضمن وقایع سال ۶۱۴ تا ۶۱۷ ذکر خواهیم کرد، اندک بود.

کشته شدن سنجر شاه و فرمانروائی پسرش، محمود

در این سال، سنجر شاه بن غازی بن مودود بن زنگی بن آقسنقر، کشته شد.

او دارنده جزیره ابن عمر، و پسر عموی نور الدین، فرمانروای موصل، بود.

او را پسرش کشت که غازی نام داشت.

غازی برای کشتن پدر خود راه شگفت انگیزی را پیمود که نشانه نیرنگبازی و هوشیاری اوست.

سبب پدر کشی او هم این بود که سنجر با همه مردم، از توده مردم گرفته تا سپاهیان و سرداران و خانواده و فرزندان خویش بدرفتاری می کرد.

کار بد رفتاری او درباره فرزندانش به جایی رسید که دو پسر خود، محمود و مودود را به قلعه فرح، در شهر زوزان، فرستاد.

این پسر خود، غازی، را نیز به خانه ای در آن شهر سکونت داد

ص: ۲۳۶

و کسی را بر او گماشت که نگذارد از خانه بیرون رود.

این خانه هم در کنار بستان یکی از رعایا بود و از این بستان مارها و کژدم‌ها و گزندگان دیگر وارد خانه وی می شدند.

یک روز او ماری را گرفت و در دستمالی بست و آن را پیش پدر خود فرستاد تا شاید پدرش از زندگی دشوار او آگاه شود و به حالش رحمت آورد.

ولی پدرش به او اعتنائی نکرد.

بنابر این، غازی نیرنگی به کار برد و از خانه ای که در آن می زیست بیرون جست و در گوشه ای پنهان شد.

آنگاه خادم خود را بر آن داشت که به لباس او در آید و امر را بر پدرش مشتبه سازد.

آن مرد از جزیره ابن عمر بیرون رفت و رهسپار موصل گردید، و چنین وانمود کرد که غازی بن سنجر است.

نورالدین، فرمانروای موصل، همینکه شنید غازی به موصل نزدیک شده، برایش پول و آذوقه و جامه و اسب فرستاد و دستور داد که از آن جا برگردد. و گفت:

«پدرت حتی گناهی را به گردن ما می اندازد که مرتکب نشده ایم. و از ذکر نام ما هم بدش می آید.

بنابر این، اگر تو پیش ما بمانی، این موضوع را دست آویز خواهد ساخت که پی در پی از ما خرده گیری و بد گوئی کند. و ما در دردسری می افتیم که پسرش هم گرفتار آن خواهد شد.» او نیز از آن جا روانه شام گردید.

غازی بن سنجر این نیرنگ را به کار برده بود تا پدرش

بشنود که او به موصل و سپس به شام رفته، و دیگر در جزیره ابن عمر نیست.

اما او بعد، از نهانگاه بیرون آمد و خود را به خانه پدر خویش رساند و از دیوار بالا رفت و وارد خانه شد و پیش یکی از کنیزان او پنهان گردید.

زنان دیگری که در آن خانه بودند، همینکه از حضور او در آن جا آگاه شدند به سبب کینه ای که نسبت به پدرش داشتند، وجود او را مغتنم شمردند و بدو پناه بردند و می خواستند به کمک او از دست پدرش، که نسبت به ایشان سختگیری بسیار می کرد، رهائی یابند.

بدین گونه، غازی در آن خانه ماند. پدرش نیز از او چشم پوشید چون گمان می برد که او در شام است روزی پدرش با یاران و ندیمان خویش در بیرون شهر سرگرم باده گساری شده بود.

به خوانندگان و نوازندگان دستور می داد که درباره جدائی و مانند این موضوع ها آواز بخوانند و نغمه سرائی کنند.

نغمات غم انگیز و جانسوز آنان را می شنید و مستانه می گریست و از فرا رسیدن اجل و نزدیک شدن مرگ و بر باد رفتن دارائی و فرمانروائی خود سخن می گفت.

تا پایان روز بدین گونه گذراند.

غروب به خانه برگشت و پیش یکی از سوگلی های خویش، مست افتاد.

شب برخاست و به آبریزگاه رفت.

پسرش نیز، که در اطاق همان سوگلی پنهان شده بود، در پی او وارد آبریزگاه شده و با کارد چهارده زخم بر او زد و او را کشت و پیکرش را در همان جا انداخت و بیرون آمد.

آنگاه به گرمابه رفت و پس از شست و شوی خود با زنان حرم به عیش و نوش پرداخت.

خود را ایمن و آسوده می پنداشت و شکی نداشت در این که پس از پدر خویش به فرمانروائی خواهد رسید، و اگر در خانه را بگشاید و سرداران پدر خود را فرا خواند، همه را سوگند خواهد داد که او را به فرمانروائی برگزینند و نسبت به وی وفادار باشند.

ولی یکی از پیشخدمت های جزء از در بیرون رفت و پیشکار سنجر را از آن رویداد آگاه ساخت.

او هم بزرگان دولت را فرا خواند و این خبر را باز گفت.

آنگاه درهای خانه را بر روی غازی بست و مردم را برای فرمانروائی محمود بن سنجر شاه سوگند داد.

ضمناً کسی را فرستاد تا محمود و برادرش مودود را از قلعه فرح بیاورد.

پس از آن که مردم به فرمانبرداری از محمود سوگند یاد کردند و آرام شدند، درهای خانه سنجر را گشودند و وارد شدند تا غازی را بگیرند.

غازی نخست از جان خود دفاع کرد ولی سرانجام او را گرفتند و کشتند و جسدش را دم در خانه انداختند.

سگان قسمتی از لاشه او را خوردند.

بعد مردم باقیمانده جسدش را برداشتند و به خاک سپردند.

محمود پسر سنجر، به شهر رسید و به کرسی فرمانروائی

نشست و لقب معز الدین را، که لقب پدرش بود، بر خود نهاد.

همینکه پایه های فرمانروای وی استوار شد، بسیاری از کنیزان پدر خویش را گرفت و در دجله غرق کرد.

یکی از دوستان ما تعریف می کرد که در فاصله یک تیررس، در دجله هفت زن دیده بود که غرق شده بودند.

می گفت:

«از آنها سه نفرشان، صورتشان سوخته بود و من علت این سوختگی را نفهمیدم تا وقتی که در موصل یکی از کنیزان سنجر را خریدم.

این زن برایم شرح داد که محمود هر کنیزی را که می خواست نابود کند، او را می گرفت و چهره اش را در آتش فرو می برد. پس از آن که می سوخت، او را در دجله می انداخت. باقی کنیزان را هم که غرق نکرده بود، فروخت. تا اهل آن خانه همه از بین رفتند و پراکنده شدند.

سنجر شاه، که کشته شد، مردی بد نهاد و ستمکار و سنگدل بود. دو روئی و نیرنگبازی بسیار داشت و به همه کارها از جزئی ترین تا کلی ترین آنها چشم می دوخت.

از بد رفتاری با رعیت خود و دیگران و گرفتن دارائی و املاک ایشان و کشتن و خوار کردنشان پروائی نداشت.

برای آزردن و کیفر دادن مردم راه هول انگیزی می پیمود که عبارت از بریدن زبان و بینی و گوش بود.

اما ریش مردم را به اندازه ای از بیخ تراشیده بود که به شماره در نمی آمد.

ص: ۲۴۰

اندیشه او بیش تر برای بیدادگریهائی که می کرد، آمادگی داشت.

ستمکاری او تا جائی رسیده بود که وقتی کسی را فرا می خواند تا مورد نوازش قرار دهد و پاداشی ببخشد، بیچاره به حضور او نمی رسید مگر هنگامی که از شدت ترس به مرگ نزدیک شده بود.

نتیجه طرز رفتار او بود که در روزگار او بی خردان برتری یافتند و بازار تبهکاران و کسانی که برای مردم پاپوش می دوختند گرم شد.

شهر رو به ویرانی نهاد و مردم شهر پراکنده گردیدند.

به کیفر ستم هائی که کرد، سرانجام خداوند نزدیک ترین خویشاوند او را بر او چیره ساخت که او را کشت. بعد، پسرش، غازی، نیز کشته شد.

چیزی نگذشت که پسر دیگرش، محمود، نیز برادر خود، مودود، را کشت.

در خانه سنجر، از سوزاندن و غرق کردن و پراکنده ساختن زنان، تبهکاری هائی روی داد که ما برخی از آنها را باز گفتیم. و اگر می خواستیم بد رفتاری سنجر را به تفصیل بیان کنیم کار به دراز گوئی می کشید. خدای بزرگ، خود در کمین هر ستمکاری است.

پاره ای دیگر از رویدادهای سال

در این سال، در دوم محرم، ابو الحسن و رام بن ابو فراس زاهد، از دنیا رفت.

در گذشت او در حله سیفیه اتفاق افتاد. او اهل آن جا بود.

مردی پارسا و پرهیزگار به شمار می رفت.

در این سال، در ماه صفر، شیخ مصدق بن شیب نحوی در گذشت.

او از مردم واسط بود.

در ماه شعبان نیز قاضی محمد بن مندای واسطی، در واسط از جهان رفت.

در حدیث، روایات بسیار داشت و به نحوی عالی اسناد می کرد.

او آخرین کسی بود که مسند احمد بن حنبل را از ابن حصین

ص: ۲۴۲

روایت کرد.

درین سال، قوام ابو الفوارس نصر بن ناصر بن مکی مدائنی، خزانه دار، درگذشت.

فوت او در بغداد اتفاق افتاد.

مردی ادیب و فاضل بود و جوانمردی بسیار داشت.

شعر و ادب و شاعران و ادیبان را دوست داشت و برای شعر صله می پرداخت.

پس از درگذشت او، ابو الفتوح مبارک، پسر عضد الدین ابو الفرج بن رئیس الرؤساء وزیر خلیفه، به جایش نشست و مورد

تجلیل قرار گرفت و مقامش بالا رفت.

تا هفتم ذی القعدة بر سر آن کار باقی ماند ولی بعد چون نتوانست از عهده آن برآید معزول شد.

در این سال زمین لرزه بزرگی در نیشابور و خراسان روی داد.

در نیشابور سخت تر بود. به همین جهت مردم از شهر به صحرا رفتند و چند روز ماندند تا زمین لرزه فرو نشست.

آنگاه به خانه های خود برگشتند.

ص: ۲۴۳

(۶۰۶) وقایع سال ششصد و ششم هجری قمری

دست یافتن ملک عادل بر خابور و نصیبین، محاصره سنجار به دست او، و بازگشت او از آن جا، و همدستی نور الدین ارسلانشاه و مظفر الدین

در این سال، ملک عادل ابو بکر بن ایوب بر شهرهای خابور و نصیبین دست یافت.

شهر سنجار را نیز در میان گرفت، همچنین همه توابع جزیره را که در دست قطب الدین محمد بن زنگ بن مودود بود.

سبب اقدام او به این کار آن بود که میان قطب الدین محمد نامبرده و پسر عمویش، نور الدین ارسلانشاه بن مسعود بن مودود، فرمانروای موصل، دشمنی ریشه داری وجود داشت، که پیش ازین شرح آن داده شد.

در سال ۶۰۵ پیوند دامادی میان نور الدین و ملک عادل

ص: ۲۴۴

برقرار گردید زیرا یکی از پسران ملک عادل با یکی از دختران نور الدین زناشوئی کرد.

نور الدین وزیرانی داشت که دلشان می خواست او سرگرم پیکار شود و از رسیدگی به کار ایشان باز ماند.

از این رو او را تشویق کردند که به ملک عادل نامه بنویسد و با او همدست شود تا شهرهایی را که قطب الدین در دست داشت و شهرستانی که متعلق به پسر سنجر شاه بن غازی بن مودود بود و شامل جزیره ابن عمر و توابع آن می شد همه را بگیرند و میان خود تقسیم کنند.

بدین گونه که شهرهای قطب الدین به ملک عادل، و جزیره ابن عمر و توابع آن به نور الدین برسد.

این پیشنهاد موافق طبع نور الدین افتاد و آن را پسندید.

لذا درین باره به ملک عادل نامه نگاشت. ملک عادل نیز پیشنهاد او را با شادی و خوشبینی پذیرفت و از آن استفاده کرد. چون این زمینه ای بود که به آماده شدنش امیدواری نداشت زیرا میدانست که هر گاه آن شهرها را بگیرد، موصل و غیره را نیز به آسانی خواهد گرفت از این رو در پاسخی که به نور الدین داد، او را تطمیع کرد که چنانچه آن شهرها را بگیرد به آن پسرش خواهد بخشید که داماد نور الدین است تا ساکن موصل گردد و در خدمت وی به سر برد.

بدین گونه با هم قرار گذاشتند و سوگند یاد کردند که بر این قرار عمل کنند.

بعد ملک عادل با لشکریان خویش به راه افتاد و از دمشق به سوی فرات رفت.

آنگاه بر خابور حمله برد و آن جا را گرفت.

نور الدین، همینکه خبر فرا رسیدن ملک عادل را شنید، بیمناک شد و خطر را احساس کرد.

لذا کسانی را که از اندیشه و اندرز شاه سود می جست، فرا خواند و ایشان را از رسیدن ملک عادل آگاه ساخت و به کنکاش پرداخت که چه باید بکند.

کسانی که به وی پیشنهاد همدستی با ملک عادل را کرده بودند، خاموش ماندند.

ولی میان ایشان کسی هم بود که از سابقه امر آگاهی نداشت و به آن پیشامد اهمیت بسیار داد و توصیه کرد که برای محاصره شدن شهر آمادگی داشته باشند و مردان جنگی را گرد آورند و خواربار و آذوقه و آنچه مورد نیاز است فراهم کنند.

نور الدین او را از سابقه امر آگاه ساخت و گفت: «این کاری بود که ما خود کردیم.» او که این حرف را شنید، گفت: «روی کدام عقل و مصلحت طرف دشمنی می روی که از تو نیرومندتر است و لشکرش هم از لشکر تو بیش تر است؟ او از تو دور بود بطوریکه هر وقت می خواست برای حمله به تو حرکت کند، تو از حرکتش آگاه می شدی و او هنگامی بدین جا می رسید که تو برای پیکار با وی هر چه می خواستی آماده کرده بودی. اما اکنون می کوشی که او را به خود نزدیک کنی و هر چه پیش تر بیاید نیروهائی به نیرویش افزوده خواهد شد.

بعد هم اگر قراری که با هم گذاشته اید به قوت خود باقی بماند، او شهرهایی را که نصیبش می شود به آسانی خواهد گرفت.

آن وقت تو می مانی که سهم خود را بگیری. تو هم نمی توانی از موصل دور شوی که به جزیره ابن عمر بروی و آن جا را محاصره کنی، چون ملک عادل در آن جاست.

تازه اگر او به آنچه قرار گذاشته اید وفادار ماند و پس از تصرف آن شهرها به شام برگردد، باز هم تو نباید از موصل دور شوی، زیرا فرمانروای خلاط و حکام قسمتی از دیار بکر و دیار جزیره همه طرفدار ملک عادل هستند و سراسر آن نواحی به دست فرزندان اوست.

چه بسا که اگر تو از موصل بروی، این امکان برای آنها فراهم آید که میان تو و موصل حائل شوند.

تو با قراری که گذاشتی، کاری نکردی جز این که هم به خود و هم به پسر عموی خود آسیب رساندی و دشمن خویش را توانا ساختی و به تبعیت و هواداری از او پرداختی.

با همه این احوال، اکنون دیگر کار از کار گذشته است و روا نیست در انجام قراری که با هم گذاشته اید درنگ کنی، و گرنه ببهانه به دستش می افتد که اگر نقشه ای درباره تو داشته باشد عملی کند.» در حالیکه چنین گفت و گوئی در موصل بود، ملک عادل خابور و نصیبین را گرفت.

سپس به سنجار رفت و آن جا را محاصره کرد.

قطب الدین، دارنده سنجار، در این اندیشه بود که آن شهر را به ملک عادل واگذارد و جای دیگری را از او در عوض بگیرد.

ولی سرداری داشت، به نام احمد بن یرنقش، که مملوک پدرش زنگی بود.

او قطب الدین را از واگذار کردن سنجار بازداشت و به نگهداری شهر و دفاع از آن برخاست.

نور الدین هم لشکری را بسیج کرد و همراه پسر خود، ملک قاهر، برای ملک عادل فرستاد.

درین گیر و دار پیشامدی روی داد که پیش بینی آن را نکرده بودند. آن هم این بود که مظفر الدین کوکبری، فرمانروای اربل، وزیر خویش را پیش نور الدین فرستاد تا از سوی او به وی وعده ای بدهد و از وی بخواهد که ملک عادل را از تصرف سنجار باز دارد و با او (یعنی با مظفر الدین کوکبری) همدستی کند و نگذارد که ملک عادل بر آنچه می خواهد برسد.

وزیر مظفر الدین کوکبری شب هنگام به موصل رسید و در برابر خانه نور الدین ایستاد و فریاد کشید و او را از آمدن خویش آگاه ساخت.

قایقی در روی رودخانه حرکت کرد و به سوی او رفت و او سوارش شد و از آب گذشت و وارد شهر شد و شبانه نور الدین را ملاقات کرد و پیغام سرور خود را رساند.

نور الدین با آنچه می خواست موافقت کرد و درین باره سوگند یاد نمود.

وزیر همان شب بازگشت.

بنابر این مظفر الدین کوکبری، از اربل، به راه افتاد و خود را به نور الدین رساند.

این دو فرمانروا با لشکریان خویش در بیرون شهر موصل اردو زدند.

سبب اقدام مظفر الدین به این کار آن بود که صاحب سنجار پسر خود را پیش او فرستاد و از او درخواست کرد تا میانجیگری کند و از ملک عادل بخواهد که سنجار را ازو نگیرد و این شهر را همچنان در دست او باقی گذارد.

مظفر الدین گمان می برد که حتی اگر برای نیمی از قلمرو ملک عادل هم پا در میانی کند، ملک عادل میانجیگری او را خواهد پذیرفت زیرا در خدمتگزاری به وی سابقه نیکوئی بر جای گذاشته و، چنان که پیش از این گفتیم، چند بار به دفاع از قلمرو او کوشیده بود.

بدین امید درباره صاحب سنجار شفاعت کرد ولی ملک عادل شفاعتش را نپذیرفت چون گمان می برد که پس از همدستی با نور الدین، دیگر اعتنا به مظفر الدین لزومی ندارد.

مظفر الدین هم که دید ملک عادل درخواستش را رد کرده، برای نور الدین نامه و پیام فرستاد و پیشنهاد کرد که با یک دیگر بر ضد ملک عادل همدست شوند.

وقتی که مظفر الدین به موصل رسید و به نور الدین پیوست، این دو امیر برای ملک ظاهر غازی بن صلاح الدین، فرمانروای حلب، و کیخسرو بن قلیج ارسلان، صاحب شهرهای روم، پیام فرستادند و از آن دو خواستند که با این دو همدست شوند.

آن دو نیز این پیشنهاد را پذیرفتند و ملک عادل را تهدید کردند که اگر از صلح خودداری کند و سنجار را به حال خود باقی نگذارد، به شهرهای وی حمله خواهند برد.

مظفر الدین و نور الدین برای خلیفه عباسی، الناصر الدین الله

نیز پیام دادند که رسولی را نزد ملک عادل بفرستد و صلح را به وی توصیه کند.

صاحب سنجار که چنین دید روحیه اش قوی شد و در خود داری از تسلیم شهر به ملک عادل راسخ و مصمم گردید تا فرستادگان خلیفه فرا رسیدند.

فرستادگان خلیفه عبارت بودند از هبه الله بن مبارک بن ضحاک، پیشکار خلیفه، و امیر آق باش که از مملوکان و بزرگان خاص خلیفه به شمار می رفت.

این دو تن به موصل رسیدند و از آن جا پیش ملک عادل رفتند که سرگرم محاصره سنجار بود.

کسانی هم که همراه ملک عادل بودند، او را در آن جنگ یاری و راهنمایی نمی کردند و نمی خواستند که پیروزی یابد. به ویژه اسد الدین شیر کوه، صاحب حمص و رحبه، که آشکارا گاو و گوسفند و خواربار داخل سنجار می کرد و با مردم سنجار نمی جنگید.

دیگران نیز چنین بودند.

همینکه فرستادگان خلیفه پیش ملک عادل رسیدند، نخست پذیرفت که از سنجار برود. ولی بعد، از این کار خود داری کرد و به زبانبازی پرداخت و کار را به درازا کشاند تا شاید سرانجام به مراد خود برسد.

ولی چون بالا-خره آرزوی او برآورده نشد، به صلح تن در داد بدین قرار که آنچه گرفته در دست خود داشته باشد و شهر سنجار نیز برای صاحبش باقی ماند.

پایه صلح بدین گونه استوار گردید و همه همدیگر را سوگند

دادند که بر این قرار عمل کنند و بر ضد هر کس که پیمان بشکنند همدست شوند.

ملک عادل، پس از این پیمان صلح، از سنجار به حران رفت.

مظفر الدین کوکبری نیز به سوی شهر اربل بازگشت و هر یک از آن فرمانروایان در شهر خود ماندند.

مظفر الدین هنگامی که در موصل به سر می برد دو دختر خود را به عقد دو پسر نور الدین در آورده بود.

این دو پسر، عز الدین مسعود و عماد الدین زنگی بودند.

ص: ۲۵۱

پاره ای دیگر از رویدادهای سال

در این سال، در ماه ربیع الاول، فخر الدین بن امسینا از کار نیابت وزارت خلیفه برکنار شد و خانه نشین گردید.

بعد با پشتگرمی به حمایت خلیفه به خزانه منتقل گردید.

پس از او مکین الدین محمد بن محمد بن برزقمی، رئیس دبیرخانه، نیابت وزارت را عهده دار شد و به لقب مؤید الدین ملقب گردید و به دارالوزاره، روبروی باب النوبی، انتقال یافت.

در این سال، در ماه شوال، مجد الدین یحیی بن ربیع، فقیه شافعی، درگذشت.

او در مدرسه نظامیه بغداد تدریس می کرد.

در این سال، فخر الدین ابو الفضل محمد بن عمر، پسر خطیب ری، از جهان رفت.

ص: ۲۵۲

او فقیه شافعی بود و در فقه و اصولین و غیره کتاب هائی دارد.

پیشوای این جهان در عصر خود به شمار می رفت.

شنیدم که به سال ۵۴۳ تولد یافته بود.

در این سال، در پایان ماه ذی الحجه، برادر من، مجد الدین ابو السعادات مبارک بن محمد بن عبد الکریم کاتب درگذشت.

او در ماه ربیع الاول یا ربیع الآخر سال ۵۴۴ تولد یافته بود.

برخی از علوم را می دانست و در آنها استاد بود. فقه، اصولین، نحو، حدیث و لغت از آن جمله بودند.

کتاب های مشهوری در تفسیر و حدیث و نحو و حساب و حدیث غریب (۱) دارد.

رساله هائی نیز دارد که تنظیم و تدوین شده است.

در نویسندگی ضرب المثل بود و قلمی عالی داشت. در دینداری استوار بود و از راه راست انحراف نمی جست. خدا او راد.

ص: ۲۵۳

۱- - غریب در اصطلاح محدثان یکی از سیزده قسم حدیث های صحیح و حسن است. جرجانی در تعریفات گوید: غریب از حدیث آن است که اسنادش به رسول خدا (ص) متصل شود لیکن یک تن آن را روایت کند. این راوی خواه از تابعین باشد، خواه از اتباع تابعین و خواه از اتباع اتباع تابعین. (از لغتنامه دهخدا) برای تفصیل بیشتر در این باره به لغتنامه دهخدا تحت عنوان «غریب» مراجعه فرمایند.

بیامرزاد و از او خرسند باد.

او بی گمان از نیکان این روزگار بود، و شاید اگر کسی در آنچه من گفتم درنگ کند، در سخن من شک روا دارد ولی از مردم این زمان هر کس او را می شناخت، می داند که در وصف او کوتاهی کرده ام.

در این سال مجد مطرزی، نحوی خوارزمی، از جهان رخت بریست.

در نحو استادی و پیشوائی داشت و در این باره کتاب های خوبی نوشته است.

در این سال مؤید بن عبد الرحیم بن الاخوت، در اصفهان از جهان رفت.

از علمای حدیث بود. خدایش بیامرزاد!

ص: ۲۵۴

(۶۰۷) وقایع سال ششصد و هفتم هجری قمری

سرکشی سنجر، مملوک خلیفه، در خوزستان و فرستادن لشکر به سرکوبی او

قطب الدین سنجر، مملوک خلیفه عباسی، الناصر لدین الله، چنان که پیش از این گفتیم، پس از امیر الحاج طاشتکین از سوی خلیفه به استانداری خوزستان گماشته شده بود.

در سال ۶۰۶ ازو نافرمانی نسبت به خلیفه آشکار گردید و بدو نگاهشته شد که به بغداد بیاید.

ولی او به زبانبازی پرداخت و به حضور خلیفه نرفت.

ظاهراً خود را فرمانبردار نشان می داد ولی باطنا می خواست بر شهرهای خوزستان چیره شود و بالاستقلال فرمانروائی کند.

چنین بود تا ماه ربیع الاول این سال که خلیفه به مؤید الدین،

ص: ۲۵۵

نایب الوزاره خود، و عز الدین بن نجاح شرابدار خویش، که از یاران خاص وی بود، دستور داد تا با لشکریان بغداد به خوزستان بروند و او را از آن جا بیرون کنند.

آن دو نیز با لشکریان بسیار رهسپار خوزستان گردیدند.

قطب الدین سنجر، همینکه از هجومشان آگاه شد، شهرهای خوزستان را ترک گفت و به فرمانروای شیراز، اتابک عز الدین سعد بن دکلا، پیوست و از او پناه خواست.

اتابک نیز مقدمش را گرامی شمرد و به احترامش برخاست.

لشکریان خلیفه در ماه ربیع الآخر، بی این که به مانعی برخوردند، به خوزستان رسیدند و پس از دست یابی بر شهرهای آن استان به قطب الدین سنجر نامه نگاشتند و او را به فرمانبرداری از خلیفه فرا خواندند.

ولی سنجر به این نامه پاسخی نداد.

آنان نیز به سوی ارجان روانه شدند و بر این اندیشه بودند که به فرمانروای شیراز، که سنجر را پناه داده بود، حمله برند.

ولی فرا رسیدن زمستان آنان را از پیشروی بازداشت و ناچار شدند که چند ماه بمانند.

درین مدت پیک و پیام هائی میان ایشان و فرمانروای شیراز رد و بدل گردید و اتابک حاضر نشد که سنجر را تسلیم ایشان کند.

سرانجام لشکریان خلیفه در ماه شوال به راه افتادند و می خواستند به شیراز روند.

در این هنگام فرمانروای شیراز کسی را پیش وزیر و شرابدار خلیفه فرستاد تا از سنجر در پیششان شفاعت کند و آن دو را

متعهد سازد که به او آزاری نرسانند.

آن دو این درخواست را پذیرفتند.

اتابک عز الدین نیز قطب الدین سنجر را با دارائی و خانواده اش به ایشان تسلیم کرد.

آنان به سوی بغداد باز گشتند در حالیکه سنجر را تحت الحفظ بدان جا می بردند.

خلیفه نیز مملوک خود، یاقوت، را که امیر الحاج بود به استانداری خوزستان گماشت.

وزیر خلیفه و شرابدار او در ماه محرم سال ۶۰۸ به بغداد رسیدند و مردم شهر برای استقبال ایشان از شهر بیرون رفتند.

آنان وارد بغداد شدند در حالیکه قطب الدین سنجر نیز همراهشان بود.

سنجر سوار بر استری بود که پالان داشت.

در پای او دو زنجیر و در دست هر کدام از سربازانش یک زنجیر بود.

او تا ماه صفر در زندان به سر برد. در این ماه جمعی کثیر از سرداران و بزرگان بغداد در خانه مؤید الدین نایب الوزاره گرد آمدند.

مؤید الدین در حضور ایشان سنجر را فرا خواند و کارهای زشتی را که به وی نسبت داده شده بود، یکایک باز گفت.

سنجر به ارتکاب همه آنها اعتراف کرد.

آنگاه مؤید الدین به مردم گفت:

«اکنون دانستید که این مرد به کیفر اعمال خود چگونه

باید سیاست شود. ولی امیر المؤمنین از گناهانش در گذشته و دستور فرموده که به او خلعت داده شود.» قطب الدین سنجر خلعت را پوشید و به خانه خود بازگشت.

مردم از این جوانمردی خلیفه در شگفت ماندند این هم گفته شد که اتابک سعد، فرمانروای شیراز، دارائی قطب الدین سنجر و خزانه و چار پایان او، و چیزهای دیگری که او و یارانش داشتند، ضبط کرد و بعد آنان را به سوی بغداد روانه ساخت.

وقتی سنجر پیش وزیر و شرابدار خلیفه رسید، آن دو نفر که دیدند چیزی همراه سنجر نیست، از اتابک سعد دارائی او را خواستند و او هم مقدار بسیار کمی از آن را برای ایشان فرستاد.

خدا حقیقت را بهتر می داند.

ص: ۲۵۸

درگذشت نورالدین ارسلانشاه و شمه ای از اخلاق و رفتار او

در این سال، در اواخر ماه رجب، نورالدین ارسلانشاه مسعود بن مودود بن زنگی بن آقسنقر، فرمانروای موصل، درگذشت.

بیماری او به درازا کشیده و حال او تباه شده بود.

مدت فرمانروائی او هفده سال و یازده ماه بود.

با مردم به داد و دهش رفتار می کرد و درباره یاران خویش سختگیر بود، چنان که به شدت از او می ترسیدند و همین ترس نمی گذاشت که یکی به دیگری ستم روا دارد.

همتی بلند داشت و آبرو و جاه و احترام خاندان اتابکی را، که از دست رفته بود، به پایه نخستین برگرداند.

فرمانروایان دیگر، از او بیم داشتند در جست و جوی پیروزی و تصرف شهرها شتاب می ورزید، چیزی که بود پایداری نمی کرد تا سرانجام به خواسته خود برسد، از این رو قلمرو فرمانروائی وی گسترش نیافت.

ص: ۲۵۹

اگر هیچ جوانمردی برای او قائل نشویم، همین فضیلت او بس که وقتی ملک کامل، پسر ملک عادل، از ماردین رفت، نور الدین- چنان که ضمن شرح وقایع سال ۵۹۵ گفتیم، از تصرف آن شهر چشم پوشید و آن را برای صاحبش باقی گذاشت، در صورتی که اگر در اندیشه دست یابی بدان می افتاد و آن جا را محاصره می کرد، شهر توانائی ایستادگی در برابر او را نداشت زیرا مردمی که در آن به سر می بردند نزدیک به مرگ رسیده و به تنگ آمده بودند و دیگر رمقی نداشتند.

اما نور الدین از گرفتن شهر خودداری کرد و آن را همچنان در دست صاحبش باقی گذاشت.

هنگامی که به فرمانروائی موصل رسید یکی از بازرگانان بدو پناهنده شد و دادخواهی کرد.

نور الدین حال او را پرسید.

گفتند: «پارچه های خود را به شهر آورده که بفروشد. ولی همه را نفروخته و می خواهد از شهر بیرون ببرد و از بردن آنها جلوگیری کرده اند.» پرسید: «چه کسی جلوگیری کرده؟» گفتند: «کسی که امور تجارت پارچه را بر عهده دارد، مطابق معمول از او مالیات بازرگانی می خواهد.» در آن زمان کارهای قلمرو نور الدین را مجاهد الدین قایماز اداره می کرد. مجاهد الدین هم پهلوی او بود. لذا نور الدین ازو پرسید که شیوه معمول دریافت مالیات از چه قرار است؟

مجاهد الدین پاسخ داد: «اگر بازرگان، هنگامی که کالائی

را وارد شهر می کند، شرط کرده باشد که آن را بیرون خواهد برد، بیرون بردن آن کالا امکان دارد. ولی اگر چنین شرطی نکرده باشد، آنرا نمی تواند بیرون ببرد مگر در صورتی که طبق معمول مالیات بازرگانی آن گرفته شده باشد.

نور الدین گفت: «به خدا این رسم مایه دردسر و بدبختی است. مردی که کالای خود را نمی فروشد، به چه مناسبت پولی بپردازد؟» مجاهد الدین گفت: «شکی نیست که این رسم ناپسندیده ای است و ظالمانه است.

نور الدین گفت: «وقتی که من می گویم این رسم بدی است، تو هم می گوئی این رسم بدی است، پس دیگر چه مانعی دارد که آن را موقوف کنیم؟» آنگاه دستور داد که به بازرگان اجازه دهند تا کالای خود را از شهر بیرون ببرد و از او به همان اندازه که فروخته مالیات بگیرند.

برادر من، مجد الدین ابو السعادات، که خدا بیامرزدش، از همه مردم به نور الدین نزدیک تر بود.

او می گفت:

«هیچ روزی نشد که من کار نیکی را به نور الدین پیشنهاد کنم و او از انجامش خودداری نماید بلکه با شادی و خوشبینی آن را انجام می داد.» نور الدین، یکی از روزها، همین برادر مرا به نزد خود فرا خواند.

ص: ۲۶۱

برادرم سوار شد و به سوی سرای او رفت.

همینکه به در خانه او رسید، زنی پیشش آمد که نامه ای در دست داشت. برای دادخواهی آمده بود و می خواست نامه خود را به نور الدین برساند.

مجد الدین، برادرم، نامه را ازو گرفت.

همینکه به حضور نور الدین رسید، نور الدین کاری را که داشت با وی در میان گذاشت:

برادرم گفت: «پیش از هر چیز، این نامه را بخوان و کار صاحبش را راه بینداز.» نور الدین گفت: «لازم نیست که من این نامه را بخوانم، خودت بگو بینم در آن چه نوشته است.» مجد الدین جواب داد: «به خدا من چیزی نمی دانم جز این که زنی را دم در دیدم که برای شکایت و دادخواهی آمده است.» گفت: «بله، میدانم که دردش چیست.» بعد به هم برآمد و نشانه کینه و خشم در چهره اش آشکار شد.

دو تن از کارمندان دولت او پیشش بودند.

نور الدین آن دو را به برادرم نشان داد و گفت:

«بین چه کاری را من به این دو نفر واگذار کرده ام. این زن پسری داشته که در موصل غریب بوده و مدتی است که درین شهر در گذشته و مقداری پارچه با دو غلام از خود بر جای گذاشته است.

نمایندگان دارائی از پارچه او نگهداری کردند و آن دو غلام را هم پیش ما فرستادند. آنها درین جا ماندند تا ببینیم چه کسی

وارث حقیقی آن مرحوم است و میراثش را به او بدهیم.

بعد این زن آمد و گواهینامه ای آورد که آنچه فرزندش داشته به او می رسد.

من به این دو نفر گفتم: «این دو غلام را از آن زن بخرید و قیمت آنها را هم از روی انصاف و عدالت به او پردازید.» رفتند و برگشتند و گفتند: «معامله ما با این زن سر نمی گیرد زیرا قیمت زیادی می خواهد.» بیش از دو ماه است که به آنها گفته ام دو غلام را به زن برگردانند و تا امروز می بینم هنوز صحبت او در میان است در صورتی که گمان می کردم او مال خود را گرفته و رفته است. یقیناً اینها دو غلام را به او نداده اند و او برای دادخواهی آمده و به دادش نرسیده اند بدین جهت دست به دامن تو شده است.

لابد هر کس که این زن را می بیند و شکایت و دادخواهی او را می شنود خیال می کند این من هستم که نمی گذارم او به حقیقتش برسد. و از من بد گوئی می کند. و مرا بیدادگر می خواند در صورتی که من ابدا خبر ندارم و هر چه هست کار این دو نفر است.

می خواهم که این دو غلام را تحویل بگیری و به آن زن تحویل بدهی.» بدین گونه، آن زن مال خود را گرفت و برگشت در حالیکه شکر می گفت و دعا می کرد.

از این قبیل نیکوکاری ها زیاد داشت که ما نمی خواهیم با ذکر همه آنها به دراز گوئی پردازیم.

نور الدین هنگامی که مرگ خویش را نزدیک دید دستور داد که پس از او پسرش، ملک قاهر، به فرمانروائی گماشته شود. سرداران و بزرگان مردم را نیز سوگند داد که از او فرمانبرداری کنند.

او ملک قاهر را مدتی پیش از مرگ خود به ولیعهدی برگزیده بود. در دم مرگ نیز ولایت عهد او را تجدید کرد.

قلعه عقر حمیدیه و همچنین قلعه شوش و حکمرانی آن دو دژ را به پسر کوچک تر خود عماد الدین زنگی وا گذاشت و او را به عقر فرستاد و دستور داد که کارهای آن دو دژ را سر و سامان بخشد و به نگهداری آنها برخیزد و مصالح آنها را در نظر گیرد.

امیر بدر الدین لؤلؤ را نیز نظر به خردمندی و درست اندیشی و حسین سیاست و تدبیر و بزرگی که داشت به سرپرستی ملک قاهر گماشت زیرا ملک قاهر در آن زمان ده ساله بود.

همینکه بیماری نور الدین شدت یافت و از زندگی خود ناامید شد، پزشکان به او دستور دادند تا در چشمه آبگرمی که به عین القیاره معروف است و در نزدیکی موصل قرار دارد آب تنی کند.

او نیز در آن چشمه به شست و شو پرداخت. ولی تندرستی خود را باز نیافت و ناتوانی او افزون شد.

بدر الدین لؤلؤ که چنین دید، او را برداشت و در قایقی گذاشت و به سوی موصل روانه شد.

او شب در راه جان سپرد.

همراهش ملاحان و پزشکان بودند و میان او و ایشان پرده ای قرار داشت. (بطوریکه او را نمی دیدند.) پهلوی او بدر الدین و دو تن از غلامان او بودند.

همینکه نور الدین در گذشت، بدر الدین به آن دو غلام گفت:

«هیچ کس نباید از مرگ او آگاه شود.» به ملاحان و پزشکان هم گفت: «کسی سر و صدا نکند! سلطان خوابیده است.» آنان نیز خاموش شدند.

همان شب به موصل رسیدند. بدر الدین به پزشکان و ملاحان دستور داد که از قایق دور شوند چون نمی خواست آنها بدر الدین را مرده ببینند.

وقتی که آنها دور شدند، بدر الدین و آن دو غلام جسد نور الدین را برداشتند و به درون خانه اش بردند و در همان جا گذاشتند که همیشه به سر می برد. آن دو غلام نیز در آن جا ماندند.

ص: ۲۶۵

بدرالدین سپس شخص مورد اعتمادی را به در خانه او گماشت که از ورود و خروج اشخاص جلوگیری کند آنگاه با مردم نشست و به انجام کارهایی پرداخت که ناتمام مانده بود و می بایست انجام شود.

پس از فراغت از انجام همه کارها، هنگام عصر، خبر مرگ نورالدین را فاش کرد و شب نیز او را در مدرسه ای که آن مرحوم روبروی خانه خود ساخته بود به خاک سپرد.

از همان شب هم به برقراری نظم و امنیت در شهر پرداخت و چنان خوب به این کار رسید که مردم در شب همچنان رفت و آمد می کردند و هیچ کس هیچ چیزی را از دست نداد.

پس از درگذشت نورالدین فرمانروائی به پسرش رسید و بدرالدین هم به کارهای دولت او و نظارت در مصالح آن پرداخت.

ص: ۲۶۶

برخی دیگر از رویدادهای سال

در این سال، در ماه ربیع الآخر، ابو زکریا یحیی بن قاسم بن مفرج، قاضی تکریت، در مدرسه نظامیه بغداد به تدریس پرداخت. او را از تکریت بدان مدرسه فرا خوانده بودند.

در این سال آب دجله در عراق فرو نشست و کمبود بسیار، یافت. چنانکه آب در بغداد، تنها نزدیک به پنج ذراع جریان داشت.

خلیفه عباسی، الناصر لدین الله، دستور داد که دجله را حفاری کنند.

برای اجرای این دستور گروه انبوهی از مردم گرد آمدند ولی هر چه حفر می کردند شن و ماسه برمی گشت و آنرا می پوشاند و پر می کرد.

همیشه آب دجله از سطح بغداد هم بالاتر می آمد و مردم جانشان به خطر می افتاد و غرق می شدند. اما این کمیابی، همانندش دیده نشده بود.

ص: ۲۶۷

در این سال علاء الدین محمد، پسر امیر مجاهد الدین یاقوت امیر الحاج، مردم را به حج برد.

خلیفه پدر او را که قبلاً امیر الحاج بود، به استانداری خوزستان گماشته و این پسرش را امیر الحاج کرده بود.

ضمناً چون او نوجوانی خردسال به شمار می رفت کسانی را مأمور کرده بود که کارهای حاجیان را ترتیب دهد.

در این سال، در بیستم ربیع الآخر، ضیاء الدین ابو احمد عبد الوهاب بن علی بن عبد الله امیر بغدادی، در شهر بغداد درگذشت.

او نوه صدر الدین اسماعیل شیخ الشیوخ بود و عمر او به هشتاد و هفت سال و چند ماه می رسید.

مردی صوفی و فقیه و محدث بود که ما حدیث بسیار از او شنیده بودیم.

خدایش بیامرزاد! از بندگان پارسای خداوند به شمار می رفت که خداپرستی و نیکوکاری بسیار داشت.

در این سال شیخ ما ابو حفص عمر بن محمد بن معمر بن طبرزد بغدادی از دار جهان رخت بر بست حدیث را به گونه ای عالی اسناد می کرد.

ص: ۲۶۸

۶۰۸ وقایع سال ششصد و هشتم هجری قمری

چیره شدن منکلی بر شهرهای جبل و اصفهان و غیره و گریختن ایدغمش

در این سال، در ماه شعبان، ایدغمش، صاحب همدان و اصفهان و ری و نواحی میان آن شهرها، به بغداد رفت.

او از دست منکلی گریخته بود.

سبب این کار آن بود که ایدغمش بر شهرها چیره شده و کارش بالا گرفته و آوازه اش در همه جا پیچیده و شماره لشکریانش فزونی یافته بود تا جائی که سرور خود، ابو بکر بن پهلوان، فرمانروای آذربایجان واران، را چنان که گفتیم، محاصره کرد.

در این سال، مملوکی که نامش منکلی بود، بر او شورید و با

ص: ۲۶۹

او برای تصرف شهرها به پیکار برخاست.

پیروان منکلی زیاد شدند و مملوکان پهلوان نیز به فرمان او در آمدند.

در نتیجه، منکلی بر شهرها دست یافت و شمس الدین ایدغمش از دست او به بغداد گریخت.

همینکه به بغداد رسید، خلیفه عباسی، الناصر لدین الله، دستور داد تا مردم برای دیدار او گرد هم آیند.

در پی این دستور توده مردم از شهر بغداد بیرون شدند و به استقبال او رفتند.

روز ورود او به بغداد روزی فراموش ناشدنی بود.

پس از او نیز، همسر او، در ماه رمضان، در تخت روانی به بغداد رسید.

او نیز مورد احترام واقع شد و در نزد شوهر خویش منزل گرفت.

شمس الدین ایدغمش تا سال ۶۱۰ در بغداد به سر برد. بعد، از آن جا رفت و کار او به گونه ای شد که ما در جای خود باز خواهیم گفت.

ص: ۲۷۰

در این سال دارائی حاجیان در منی به یغما رفت.

سبب این پیشامد آن بود که یک نفر باطنی، در منی، به مردی از خانواده امیر قتاده، حاکم مکه، حمله ور شد و او را کشت، چون گمان می برد که او خود قتاده است.

امیر قتاده، همینکه این خبر را شنید، بزرگان و تازیان بیابانی و بردگان و مردم مکه را گرد آورد و به حاجیان حمله برد.

این گروه از کوه ها به حاجیان تاختند و با سنگ و تیر آنها را زدند.

امیر الحاج پسر امیر یاقوت بود که پیش از این ذکرش گذشت.

او تازه جوانی بود و نمی دانست که چه کند. از این رو ترسید و به حیرت افتاد و دست و پای خود را گم کرد و امیر مکه نیز توانست حاجیان را غارت کند.

بدین گونه از اطراف ریختند و حاجیان را تاراج کردند و تا شب بدین کار ادامه دادند.

حاجیان سرآسیمه شدند و شب را از بیم قتل و غارت به بدترین وضعی به صبح رساندند.

یکی از آنان به امیر الحاج گفت که حاجیان را به جائی ببرد که حاجیان شام منزل کرده اند.

امیر الحاج نیز دستور داد تا حاجیان از آن جا بروند.

حاجیان بار خود را بر شتران نهادند و بدین کار سرگرم شدند.

دشمن نیز برای حمله به ایشان فرصت را غنیمت شمرد و توانست هر طور که می خواهد، آنان را غارت کند.

بنابر این، همه شتران را با بارهایی که داشتند به یغما بردند.

از حاجیان، آن عده که جان برده بودند به حاجیان شام پیوستند و در نزدشان ماندند.

بعد به زاهر کوچ کردند.

نخست از ورودشان به مکه جلوگیری شد ولی بعد به آنان اجازه ورود دادند.

لذا به مکه وارد شدند و حج خود را به پایان رساندند و باز گشتند.

بعد، امیر قتاده پسر خود و همچنین گروهی از یاران خویش را به بغداد فرستاد.

اینان وارد بغداد شدند و در حالی که شمشیرهای برهنه و کفن هائی در دست داشتند آستانه درگاه خلیفه را بوسیدند و از

آنچه بر حاجیان گذشته بود، پوزش خواستند.

پاره ای دیگر از رویدادهای سال

در این سال اسماعیلیان، و سر دسته ایشان جلال بن صباح، نشان دادند که از کارهای حرام، و حلال شمردن آنها، دست کشیده اند.

جلال بن صباح دستور داد تا نماز و شرایع اسلامی را در- شهرهای خود، در خراسان و شام، بر پا دارند.

سر دسته ایشان کسانی را نیز به نزد خلیفه عباسی و سایر فرمانروایان اسلامی فرستاد تا آنان را از این موضوع آگاه سازند. مادر خود را نیز به حج فرستاد.

در بغداد این خانم مورد احترام بسیار قرار گرفت، همچنین در راه مکه.

در این سال، در پایان ماه جمادی الآخر، ابو حامد محمد بن یونس بن میعه، فقیه شافعی، در شهر موصل، از جهان رفت.

او یک پیشوای روحانی فاضل بود. آخرین رئیس شافعیان

ص: ۲۷۳

شمرده می شد و در روزگار خود همانند نداشت.

از لغزش های فقیهان در می گذشت و به ایشان مهربانی بسیار می کرد.

خدایش بیامرزاد! در ماه ربیع الآخر نیز قاضی ابو الفضائل علی بن یوسف بن احمد بن آمدی واسطی درگذشت.

او قاضی شهر واسط بود و بهترین مرد به شمار می رفت.

در این سال، در ماه شعبان، معین ابو الفتوح عبد الواحد بن ابو احمد بن علی امین، که شیخ الشیوخ بغداد بود، زندگی را بدرود گفت.

مرگ او در جزیره قیس (کیش) روی داد.

در آن جا به رسالت از سوی خلیفه عباسی، الناصر لدین الله، رفته بود.

از دوستان ما به شمار می رفت و میان ما و او دوستی استوار و همنشینی بسیار برقرار بود.

از بندگان پارسای خداوند محسوب می شد.

خدا او را بیامرزاد و از او خرسند باد! نثر نیکو می نوشت و شعر خوب می ساخت و در فقه و غیره عالم بود.

پس از درگذشت او، برادرش، زین الدین عبد الرزاق بن ابو احمد، کارهای او را عهده دار شد.
زین الدین ناظر بیمارستان عضدی بود ولی این شغل را ترک گفت و به همان خانقاه اکتفا کرد.
در ماه ذی الحجه این سال نیز محمد بن یوسف بن محمد بن عبید الله نیشابوری در گذشت.
نویسنده ای بود که خطی زیبا داشت. طریقت ابن بواب را پیروی می کرد.

فقیه و محاسب و متکلم بود.

همچنین عمر بن مسعود ابو العز ابو القاسم بزاز بغدادی، در بغداد از جهان رفت.

از پارسایان بود.

فقیران بسیاری پیشش می رفتند و از احسانش بهره مند می شدند.

همچنین، ابو سعید حسن بن محمد بن حسن بن حمدون ثعلبی عدوی در گذشت.

او پسر مصنف تذکره بود و از علما به شمار می رفت.

ص: ۲۷۵

(۶۰۹) وقایع سال ششصد و نهم هجری قمری

آمدن محمد پسر منکلی به بغداد

در این سال، در ماه محرم، پسر منکلی - که بر شهرهای جبل چیره شده بود - به بغداد آمد.

سبب آمدن او به بغداد این بود که پدرش، منکلی، پس از دست یافتن به شهرهای جبل و گریختن امیر ایدغمش، صاحب آن شهرها، به بغداد، ترسید از این که خلیفه عباسی، الناصر لدین الله، امیر ایدغمش را یاری دهد و لشکریان بغداد را همراه او برای سرکوبی وی بفرستد و کار بر وی سخت گردد.

چون او، یعنی منکلی، هنوز در آن شهرها قدرت و نفوذ کافی نیافته بود.

از این رو پسر خود، محمد، را با گروهی از لشکریان خویش به بغداد فرستاد.

طبقات مختلف مردم بغداد برای دیدار ایشان از شهر بیرون

ص: ۲۷۶

آمدند. و با عزت و احترام آنان را به بغداد وارد کردند و در شهر منزل دادند.

محمد پسر منکلی در بغداد ماند تا هنگامی که امیر شمس الدین ایدغمش کشته شد.

بعد، خلیفه به او و همراهانش خلعت داد و نوازش کرد و او را با همراهانش به پیش پدرش فرستاد.

ص: ۲۷۷

برخی دیگر از رویدادهای سال

در این سال ملک عادل ابو بکر بن ایوب، فرمانروای مصر و شام، سرداری را که نامش اسامه بود گرفت و به زندان انداخت.

امیر اسامه تیول بسیاری داشت که از آن جمله حصن کوکب بود.

حصن کوکب در شام قرار داشت و از توابع اردن به شمار می رفت.

ملک عادل حصن کوکب را از او گرفت و ویران کرد و نشانه ای از آن بر جای ننهاد.

پس از آن بر فراز کوهی که «طور» نام داشت حصن دیگری ساخت که در نزدیکی عکا بود، و آن را از مردان جنگی و

خواربار و ذخائر و اسلحه پر کرد.

این حصن در آن جا معروف است.

در این سال، فقیه محمد بن اسماعیل بن ابو الصیف یمنی در مکه از جهان رفت.

او فقیه حرم شریف بود.

ص: ۲۷۸

(۶۱۰) وقایع سال ششصد و دهم هجری قمری

کشته شدن امیر شمس الدین ایدغمش

در این سال، در ماه محرم، امیر ایدغمش که دارنده همدان بود کشته شد.

ما ضمن شرح وقایع سال ۶۰۸ گفتیم که او به بغداد رفت و در آن جا ماند.

خلیفه او را بنواخت و خلعت بخشید و از ساز و برگ، آنچه مورد نیازش بود، در اختیارش گذاشت و او را به همدان فرستاد.

امیر ایدغمش در ماه جمادی الآخر از بغداد روانه شد و می خواست به همدان برود.

به شهرهای سلیمان بن ترجم (یا برجم) رسید و با سلیمان ملاقات کرد.

در آن جا ماند و چشم به راه لشکریان بغداد شد که برسند و طبق قراری که با آنان گذارده بود، همراهشان برود.

ص: ۲۷۹

خلیفه عباسی، الناصر لدین الله، سلیمان بن ترجم را از ریاست بر ایل خود که از ترکمانان ایوانی به شمار می رفتند بر کنار کرده و برادر کوچکش را به جایش گماشته بود.

سلیمان برای منکلی پیام فرستاد و او را از حال امیر شمس الدین ایدغمش آگاه ساخت.

آنگاه بی آنکه به فرجام کار بیندیشد، از پیش خود دستور قتل امیر ایدغمش را داد.

در پی این دستور امیر ایدغمش را گرفتند و کشتند و سرش را پیش منکلی فرستادند.

یاران امیر ایدغمش که چنین دیدند، چنان گریختند و در شهرها پراکنده شدند که دیگر برادر به برادر توجهی نمی کرد.

خبر کشته شدن امیر ایدغمش به بغداد رسید.

خلیفه از شنیدن این خبر به هم برآمد و خشمگین شد و طی نامه ای برای منکلی پیام فرستاد و او را به خاطر کاری که کرده بود، سرزنش نمود.

منکلی بدو پاسخی سخت داد و اختیار آن شهرها را به دست گرفت و لشکریانش بسیار شدند و کارش به جایی رسید که ما به خواست خداوند در جای خود ذکر خواهیم کرد.

برخی دیگر از رویدادهای سال

در این سال ابو فراس بن جعفر بن فراس حلی، به نیابت از سوی امیر الحاج یاقوت، مردم را به زیارت خانه خدا برد.

پسر یاقوت را، به خاطر بلائی که در زمان امارت او بر سر حاجیان آمده بود، از این حج منع کردند.

در این سال، در ماه محرم، حکیم تحصیل کرده و دانشمند، علی بن احمد بن هبل، درگذشت.

او طبیب مشهوری بود و در پزشکی از همه پزشکان روزگار خود، بیش تر می دانست.

حدیث نیز روایت می کرد.

در موصل به سر می برد و در همان جا نیز درگذشت.

از بینوایان دستگیری بسیار می کرد و نیکخوی بود.

کتاب خوبی در طب دارد.

ص: ۲۸۱

در این سال، ضیاء الدین احمد بن علی بغدادی، فقیه حنبلی، صاحب ابن المنی، از جهان رفت.

در این سال همچنین احمد بن مسعود ترکستانی، فقیه حنفی، درگذشت.

فوت او در بغداد اتفاق افتاد.

او مدرس مشهد ابو حنیفه بود.

در این سال معز الدین ابو المعانی سعد بن علی، معروف به ابن حدید، زندگانی را بدرود گفت.

درگذشت او در ماه جمادی الاول روی داد.

او وزارت خلیفه عباسی، الناصر لدین الله، را بر عهده داشت و تازه از کار کناره گرفته و خانه نشین شده بود.

پس از درگذشت وی، جسدش را به مشهد امیر المؤمنین علی علیه السلام در کوفه بردند.

در کار وزارت خود خوشرفتار بود. به مردم نیکی می کرد و سود بسیار می رساند.

ص: ۲۸۲

(۶۱۱) وقایع سال ششصد و یازدهم هجری قمری

دست یافتن خوارزمشاه علاء الدین بر کرمان و مکران و سند

درست نمی دانم که این پیشامد در چه سالی روی داده است.

شاید در این سال یا اندکی پیش از آن، یا اندکی پس از آن اتفاق افتاده باشد. چون کسی که آن را خبر داد از افسران موصل

بود که به آن شهرها رفت و چند سالی در آن نقاط به سر برد.

او با امیر تاج الدین ابو بکر که کرمان را به تصرف خویش درآورد، همراهی کرد.

بعد برگشت و این لشکرکشی را به من خبر داد. منتهی درباره زمان وقوع آن شك داشت.

او که در این جنگ حضور داشت می گفت:

ص: ۲۸۳

یکی از سرداران پدر سلطان محمد خوارزمشاه، نامش ابو بکر و لقبش تاج الدین ابو بکر بود.

این مرد در آغاز کار شتردار بود و شترهای خود را برای مسافرت کرایه می داد.

بعد خوشبختی بدو روی آورد و به خوارزمشاه پیوست و ساربان شترهای او شد.

خوارزمشاه همینکه چابکی و زرنگی و راستی و درستی او را دید، مقامش را بالا برد تا در ردیف بزرگان امراء لشکر وی در آمد.

بعد او را به حکومت شهر زوزن گماشت.

او چون دارای خرد و بینش و دور اندیشی و دلیری بود، در خدمت خوارزمشاه ترقی کرد و برتری و والائی بسیار یافت. چنان که خوارزمشاه به او بیش از سرداران دیگر خویش اعتماد می کرد.

او به خوارزمشاه گفت:

«سرزمین کرمان نزدیک شهر من است و اگر سلطان لشکری برای من بفرستد آن جا را در اسرع وقت خواهم گرفت.» سلطان محمد خوارزمشاه نیز لشکری انبوه در اختیارش گذاشت.

او با این لشکر به کرمان رفت.

کسی که در کرمان فرمانروائی می کرد حرب بن محمد بن ابو الفضل نام داشت و همان کسی بود که در روزگار سلطان سنجر صاحب سیستان بود.

او با ابو بکر به پیکار پرداخت ولی چون توانائی ایستادگی در برابر وی را نداشت، زبون شد و از پا در آمد و ابو بکر سرزمین

او را در اسرع وقت گرفت.

از آن جا به نواحی مکران رفت و از حدود کابل تا سند سراسر آن نقاط را گرفت.

از آن جا به هرمز رفت که شهری بر کرانه دریای عمان بود.

صاحب هرمز که ملنگ نام داشت به فرمان او در آمد و در هرمز خطبه به نام محمد خوارزمشاه خواند.

تاج الدین ابو بکر پولی نیز از هرمز برای خوارزمشاه برد.

ملنگ در قلّهات (۱) و برخی دیگر از نواحی عمان هم به نام خوارزمشاه خطبه خواند. زیرا حکام این شهرها از صاحب هرمز اطاعت می کردند.

سبب اطاعتشان از او با وجود دوری بسیار و دریائی که میانشان جدائی می انداخت، این بود که می خواستند با فرمانبرداری از او، خود را بدو نزدیک سازند تا صاحبان کشتی هائی که از نزد او می گذرند و پیش ایشان می آیند ایمن باشند. زیرا هرمز لنگر گاهی بزرگ بود و از دورترین نقاط هندوستان و چین و یمن و شهرهای (۱)

ص: ۲۸۵

۱- - قلّهات (به فتح قاف): شهری است بندری بر ساحل دریای عمان که بیشتر کشتی های هند در آن لنگر می اندازند و اینک به صورت بندرگاه در آمده است. مؤلف معجم البلدان می گوید: شهری است آباد و پر جمعیت و گمان نمی کنم که پیش از سال ۵۰۰ هجری شهر شده باشد. این شهر از صاحب هرمز است و مردم آن، همه خوارج اباضیه هستند و تا به امروز به این مذهب تظاهر می کنند. (از لغتنامه دهخدا)

دیگر، بازرگانان در آن جا گرد می آمدند.

میان صاحب هرمز و صاحب جزیره کیش نیز جنگ ها و یورش هائی در می گرفت.

هر یک از ایشان، صاحبان کشتی ها را از لنگر انداختن در شهر دشمن خود منع می کرد.

آنان تا این زمان چنین وضعی دارند.

محمد خوارزمشاه در این هنگام در نواحی سمرقند به خاطر تاتارها با یاران کوچلک خان می جنگیدند تا بر شهرهای او نتازد چون گرم پویه بود و به هر جا که می خواست حمله ور شود، زودتر از خبرش بدان جا می رسید.

ص: ۲۸۶

برخی دیگر از رویدادهای سال

در این سال مؤید الملک بن خواجه سجستان کشته شد.

او نخست وزارت سلطان شهاب الدین غوری را داشت و پس از او به وزارت تاج الدین الدز رسید.

مردی نیک نهاد و خوش اعتقاد بود. به علما و مردم نیکوکار و غیره مهربانی می کرد. به دیدارشان می شتافت و در حقشان نیکی می نمود. پیاده و تنها به مسجد می رفت و در نماز جمعه حضور می.

سبب کشتن او این بود که برخی از لشکریان تاج الدین الدز از او بدشان می آمد. و او هر سال، در آغاز زمستان، به شهرهای گرمی که در دست الدز بود می رفت.

در این سال نیز بنا به عادت همیشگی خود به سفر پرداخت.

ولی چهل تن از ترکان رفتند و به او گفتند:

«سلطان می فرماید که تنها با ده نفر برگرد و برای گفت و گو درباره مهمی که پیش آمده، در این جا حاضر شو!» او نیز تنها با ده تن از غلامان خویش همراهشان روانه شد.

ص: ۲۸۷

همینکه به نهوند، نزدیک آب سند رسیدند، او را کشتند و گریختند.

ولی بعد، سلطان محمد خوارزمشاه بر آنان دست یافت و خونشان را ریخت.

در این سال، در ماه رجب، رکن الدین ابو منصور عبد السلام بن عبد الوهاب بن عبد القادر جیلی بغدادی زندگانی را بدرود گفت.

در گذشت او در بغداد روی داد.

در چند شهرستان فرمانداری کرده بود.

متهم به پیروی از مذهب فلاسفه بود. حتی یک روز پدرش او را دید که پیرهنی بخارائی پوشیده است.

از او پرسید: «این پیرهن چیست؟» جواب داد: «بخارائی است.» گفت: «این عجیب است! ما همیشه مسلمان و بخارائی شنیده بودیم. اما کافر و بخارائی نشنیده بودیم.» چند سال پیش از مرگ او، کتابهای او را گرفتند و آشکارا در معرض دید مردم قرار دادند.

در این کتاب ها تبخیر نجوم و نسبت خدائی به ستاره زحل و مطالب دیگری از این گونه کفریات دیده شد.

کتابها را در باب العامه سوزاندند. خود او را نیز به زندان افکندند.

بعد به میانجیگری پدرش از زندان آزاد گردید و به کار

گماشته شد.

در این سال، همچنین، ابو العباس احمد بن هبه الله بن علاء معروف به ابن زاهد، در بغداد، از دنیا رفت.

در نحو و لغت عالم بود.

در ماه شعبان این سال ابو المظفر محمد بن علی بن بل لوری واعظ در گذشت.

او را در خانقاهی که بر کرانه نهر عیسی بود به خاک سپردند.

او به سال ۵۱۰ تولد یافته بود.

در ماه شوال این سال عبد العزیز بن محمود بن اخضر از جهان رخت بر بست.

او از فضلاء محدثان بود و هشتاد و هفت سال عمر کرد.

ص: ۲۸۹

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه

اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

